

گوهر مراد



خانه روشنی

خانہ روشنی

و ۴ نمایشنامہ دیگر

گوهر مراد

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



موسسه انتشارات امیرکبیر

گوهر مراد

خانه روشنی

چاپ اول : ۱۳۴۶ - چاپ دوم : ۱۳۵۱

چاپ سوم : ۱۳۵۴

چاپ و صحافی : چاپخانه سپهر، تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی : ۱۴۰۷-۱۱/۱۵-۱۳۵۴

هرگونه استفاده نمایشی از نمایشنامه‌های این

کتاب باید با اجازه نویسنده باشد

حق چاپ محفوظ است.

۵	دعوت
۲۳	دست بالای دست
۷۱	خوشا به حال بردباران
۹۹	پیام زن دانا
۱۱۵	خانه روشنی

دعوت

اشخاص بازی _____:

دختر

آسیه

اتاق دختری سی ساله. شلوغ و درهم. يك طرف ميز توالت و کنار آن ميز كوچك ديگري براي تلفن. كمد بزرگي کنار ميز توالت و طرف ديگر اتاق يك تختخواب تك نفری. سه در كه به حمام و راهرو و اتاق مجاور باز می شود. اتاق فوق العاده شلوغ و آشفته است. همه چیز روی هم ریخته، ميز اطو كشی با اطوی برقی. کنار آن روی میزی گرامافون ترانزیستوری با مقداری صفحه موزيك، مقداری كتاب و مجله، پخش و پلاينور و آنور. با همه آشفته گي، وسايل اتاق نشان می دهد كه دختر زندگی فوق العاده مرفهی دارد.

پرده كه باز می شود صحنه خالی است و صدای دختر جوان كه در اتاق مجاور آواز می خواند شنیده می شود. چند لحظه بعد دختر بالباس خانگی و سرو وضع ژولیده وارد می شود، يك بسته لباس چرك زیر بغل دارد، در حالی كه آواز می خواند به طرف در راهرو می رود، جلو آئینه كه می رسد خود را تماشا می كند، لبخند می زند و بعد داخل راهرو می شود و داد می زند.

آسيه!.. آسيه!.. بيا اينارو جمع كن، ريختمش اين گوشه.
[وارد اتاق می شود و دورو برش را نگاه می كند، شانه بسالا می اندازد، صفحه ای می گذارد، می خواهد به اتاق ديگر برود،

دختر

باز جلو آئینه می ایستد و چشمتکی به خودش می زند و وقتی می-
خواهد راه بیفتد تلفن زنگ می زند. دختر می ایستد، مردد
است، گرامافون را خاموش می کند و گوشی را برمی دارد.]
الو.. اوه سلام... سلام... حالت چطوره؟ ...
خوبی؟.. عجیبه.. والله [می خندد] بد نیستم.. آره خوبم..
نه.. نه بابا.. جون تو نه.. خب دیگه... کجا؟.. خونه
کی؟.. خونه نه؟.. پس کجا؟.. آها.. از اون کارای
با مزه س... ای ناغلا، به نظرم پا کم دارین... خب..
کیا هستن؟.. آها.. آها.. شوهرشم میاد؟.. پس آشتی
کرده ن؟ این دفعه چندم میشه؟.. [می خندد] حسابش
دست نیست؟.. اینام پاک کندشو در آورده ن.. خب..
من؟.. نه.. نمی تونم.. جان تو نمی تونم.. امشب
دعوتم.. دعوتم دیگه.. نه.. جزو اسرار نیس.. خیال
بد نکن.. ای بابا.. دیگه از من گذشته.. کسی محلمون
نمیداره.. نه.. همیشه.. از مدت ها پیش گفته ن..
چطور؟.. مگه میشه.. غیر ممکنه.. باید حتماً برم ...
آخه خوب نیس.. میدونی، هیچ جووری همیشه زبرش
زد.. نه. بچه ای مگه.. نه بابا.. تموم شد و رفت..
خب.. باشه.. واسه خاطر اون نیس... تازه همین چند
روز پیش بهم تلفن کرد.. هیچ چی.. فقط احوال پرسی..
تو که اخلاق منو میدونی.. اهل پيله کردن نیستم...
وقتی یه چیز تموم شد، تموم شد دیگه، باقیش زور
بی خودیه... نه بابا.. هم چی آس دهن سوزی هم نبود...

نه جان تو.. توقعی نداشتیم.. یعنی به دست و پاش می-
 افتادم؟.. نه جان تو.. من بلد نیستم تله بذارم.. تازه
 واسه چسی؟... مگه تا حالاش نگذشته؟... [می خندد]
 گرگ بارون دیده ایم.. واه واه واه، مگه دل آدم
 کاروانسراس؟.. چی چی میگذره؟.. خوب بگذره..
 به درك.. نه.. نه.. عصبانی نیستم.. دیگه ادا اصول
 نداره.. حرفش من [می خندد] گفتم که همیشه.. چی؟..
 حوصله اون جماعتو؟.. نه من حوصله همه چی رو دارم..
 از همه شون عذر بخواه.. دیروز و امروز نداره.. تو
 که میدونی من همیشه حاضر به یراقم.. نه.. به هیچ
 کاری نرسیدم.. به هو یادم اومد.. نمیدونی چه ریختی م.
 [به سرش دست می کشد] کثیف.. ژولیده.. دلم از خودم
 بهم میخوره.. [می خندد] شلختگی جونم، شلختگی.
 اگه بودی می دیدی.. اناقم بازار شاهه.. نمیدونم..
 هیچکدوم شونو نمی شناسم.. آره.. جای حسایه.. با
 به عده آدم حسابی.. روش خیلی حساب می کنم..
 اصلاً.. خوب اینم به جور شه.. حتماً.. رودر بایستی؟..
 خب همیشه نداشت.. به هر حال متأسفم.. خودمم دلم
 میخواس.. انشاء الله دفعه دیگه.. سلام برسون..
 قربون تو.. خدا حافظ. [گوشی را می گذارد، دور و برش
 را نگاه می کند] به هیچ کاری نرسیدم. [مردد است. با
 تصمیم سرکمد می رود و لباس هایش را واری می کند.
 چندان پیراهن را این ور و آن ور می کند. پیراهنی در

می‌آورد، به تن خود می‌گیرد، امتحان می‌کند، نمی‌پسندد. پیراهن دیگری برمی‌دارد، آرام آرام بدون این که متوجه باشد زمزمه می‌کند. در تمام مدت نمایش هر وقت که دختر به یاد دعوت می‌افتد زمزمه‌ای در گلویش می‌پیچد. پیراهن را امتحان می‌کند، به دلش نمی‌نشیند. سر درگم است. فکر می‌کند، چارپایه‌ای را جلو کمد می‌کشد، می‌نشیند به تماشا، می‌کوشد از بین همه یکی را انتخاب کند، بالاخره پیراهنی در می‌آورد، امتحان می‌کند، زمزمهٔ آوازش بلندتر می‌شود. جلوی آئینه پیراهن را جلوی بدنش می‌گیرد، اخم می‌کند، خوشش می‌آید، لباس دیگری برمی‌دارد و به دست چپ می‌گیرد، به نوبت خود را با پیراهن‌ها و ارسی می‌کند. دچار تردید می‌شود، دستش پائین می‌افتد، با همان حال صدا می‌زند. [آسیه.. آسیه.. [منتظر می‌ماند، با خودش] کدوم یکی رو بپوشم؟] فکر می‌کند. چشمش در آئینه به خودش می‌افتد [کدوم یکی بیشتر بهت می‌آورد؟]

[جلو در] بله خانم؟	آسیه
[به خود می‌آید و با تغییر] بین این‌جا چقدر شلوغ پلوغه.	دختر
خودتون ریختن خانوم. [مشغول جمع و جور کردن اتاق می‌شود]	آسیه
چه کار می‌کنی؟ بذار باشه.. حالا وقت اینکار اس؟..	دختر
مامان کی می‌آورد؟	
نمیدونم.	آسیه
پس تو چی میدونی؟ [سکوت] حالا که من هزار تا کار	دختر

- دارم، اونم غییش زده.
 آسیه
 خب، من کمک تون می کنم.
 دختر
 تو؟ [به دقت آسیه را نگاه می کند لباس ها را می گذارد روی تخت،
 بی هدف آسیه و اتاق را ورا انداز می کند؛ قدم می زند. تخت و آئینه
 و تلفن و بعد انگشت های خود را تماشا می کند، مردد است]
 چی شده خانوم؟
 آسیه
 دستپاچه ام نکن.. دستپاچه ام نکن. [باخودش] بذار
 دختر
 بینم چه کار باید بکنم. یکی یکی.. لباس.. سلمونی..
 یعنی میرسم.. ساعت چنده؟ [ساعتش را از روی میز توالت
 بر می دارد و نگاه می کند]
 کی باید برین؟
 آسیه
 نمیدونم... گفتم بذار حواسم به کار خودم باشه، هیچ
 دختر
 چی نمیدونم. [طرف کمد می رود و دنبال پیراهن می گردد،
 از پیدا نکردنش عصبانی است] کجا گذاشته مشون؟
 پی چی میگردین خانوم؟
 آسیه
 پی هیچ چی نمی گردم. [متوجه لباس ها روی تخت می شود]
 دختر
 آها این جاس.. حواسم پرته.. گوش کن آسیه..
 [لباس ها را بر می دارد] به نظر تو کدوم یکی از اینا بیشتر
 به من میاد؟ [جلو آئینه] این؟ [لباس را به خود می گیرد]
 یا این؟ [لباس دیگر را بر می دارد]
 من که نمی بینمتون.
 آسیه
 تو آئینه.. آئینه رو نگاه کن، نه پشت منو. [آسیه جلوتر
 دختر
 می آید و در آئینه دختر را نگاه می کند] خب؟

- آسیه خیلی قشنگه.
 دختر کدوم یکیش؟
 آسیه هردوش.
 دختر من که نمیتونم دو تا پیرهن روهم بپوشم، گفتم کدوم یکیش؟
 آسیه شما هرچی بپوشین بهتون میاد.
 دختر تو اگه بودی کدومشو می‌پسندیدی؟
 آسیه من؟ [پیراهن‌ها را برمی‌دارد و بانگاه خریداری می‌نگرد و جلو آئینه می‌ایستد و لباس‌ها را امتحان می‌کند] آخه...چی بگم...اگه من بودم [بی‌اختیار] خوش به حالتون. [دختر لبخند می‌زند] شما کدوم یکیشو بیشتر دوست دارین؟
 دختر اگه میدونستم که از تو نمی‌پرسیدم.
 آسیه آخه پسند شما شرطه.
 دختر پسند من به جای خودش.. توچی؟
 آسیه اینومی‌پوشیدم. [یکی را انتخاب می‌کند]
 دختر این؟.. چرا این؟
 آسیه خب دیگه.
 دختر چرا آخه؟
 آسیه آخه خیلی خوبه.
 دختر چیش خوبه.. می‌تونی بگی؟
 آسیه می‌دونین خانم، رنگش خوبه.. دوختش خوبه.. به‌جور ماهیه.
 دختر [قانع و در خود فرورفته] ماهیه؟

- آسیه
دختر
آسیه
دختر
- خیلی ماهه.. خیلی قشنگه.
[با رضایت] همین رو می پوشم.
[ذوق زده] نگفتم؟
[پیراهن دوم را کنار می اندازد و با پیراهن انتخاب شده توی اتاق راه می رود] پس این از همه شون بهتره. [جلو آئینه] آره... از همه شون بهتره [خودش را در پیراهن مجسم می کند] یقهٔ باز.. شونه های لخت.. دامن.. یقه اش زیاد باز نیست؟
- آسیه
دختر
آسیه
دختر
- نه خانم.. خیلی قشنگه.
خب، یه گل سینه این جاش می زنم. [پیراهن را روی میز می گذارد و موهایش را عقب می زند و زمزمه می کند] مگه نمی پوشین؟
با این سرو وضع؟. خب، کفش چی؟ [متوجه کمد می شود و از طبقهٔ پایین کمد چندین جعبه کفش بیرون می آورد و همه را با دقت و ارسی می کند] اینا هیچکدوم به این پیرهن نمیخوره.
- آسیه
دختر
آسیه
دختر
آسیه
- اینکه همه شون نونون، بعضی ها شونویه دفعه هم نپوشیدین.
رنگشو میگم. [با کج خلقی] مثلاً رنگ این کفش به این پیرهن میخوره؟
نه، نمیخوره.
پس چی میگی؟
خب.. اونای دیگه چی؟

- دختر اونای دیگه هم همین طور.
- آسیه چه میدونم.. لابد از اون مهمونیای سنگینه.
- دختر چطور مگه؟
- آسیه آخه شما خیلی دلشوره دارین، تا حالا سابقه نداشته.
- دختر [با تغیر] چی سابقه نداشته؟ میداری به کارم برسیم یا نه؟
- [سروقت کفش هامی رود وهمه رازبرورومی کند] آبرو ریزیه.
- آسیه چرا آبروریزیه خانوم؟ کسی ملتفت نمیشه.
- دختر مگه مردم کورن و چشم ندارن؟
- آسیه حالا کی میاد به کفش های شما نگاه بکنه.
- دختر تو یه مهمونی بزرگ، روهمه چیز آدم حساب می کنن..
- کفش.. کلاه.. لباس... مو..
- آسیه تازه نگاه کنن خانوم، مگه چطور میشه؟
- دختر هیچ طوری نمیشه، اما خودم چی؟ شاید هیچکس هیچ-
- چی نگه، اما خودم.. آخه منم آدمم. [به فکر می رود]
- چقدر سخته. [بلند می شود، پیراهن را کنار می گذارد وزوی تخت دراز می کشد].
- آسیه پس نمیرین خانوم؟
- دختر کجا؟
- آسیه مهمونی.
- دختر [از جا بلند می شود] کی گفت نمیرم؟ اگه شده زمین رو
- به آسمون می دوزم و میرم، مگه میشه نرم؟
- آسیه حالا چه کار میکنین؟
- دختر چی رو؟

آسیه
 دختر
 آسیه
 دختر

کفش رو.
 [مصمم] درستش می کنم.
 چه جوری؟

[مصمم تر] درستش می کنم .. هیچ کاری نشد نداره...
 یه دقه حوصله کن. [به طرف تلفن می رود] حوصله کن.
 [دنبال شماره تلفن می گردد، شماره را پیدا می کند. آسیه جلو تر
 می آید و به تماشا می ایستد] الو... سوسن جان.. سلام...
 حالت چطوره؟ .. آره.. خودم هستم.. مرسی.. تو
 چطوری؟.. خوبی؟.. عجب نشده زحمتی بهت داشتم.
 [باخنده عصبی] یه مشکلی برام پیش اومده.. نه جانم..
 هول نشو.. میدونی، همین حالا یه جایی باهاس برم و
 کفشی که به پیرهنم بخوره ندارم، یه دفعه یادم اومد که
 اندازه پای من و تو یکیه... نه.. اون کفشای زرشکیتو
 می خواستم.. چه کار می کنی؟.. میدی محمدتون برام
 بیاره؟.. قربون تو برم... خودت که لازمش نداری؟.
 ها؟.. خیلی ممنونم سوسن جان.. پس محمد میاره..
 آره.. قربون تو.. خدا حافظ. [گوشی رامی گذارد و خوشحال
 به آسیه] دیدی؟ [می خندد و دور خودش می چرخد] دیدی
 همه چی درست میشه؟
 دیرتون نشه خانوم.
 [به خود می آید] راستی ساعت چنده؟ [می دود روی میز
 توالت ساعتش را نگاه می کند] داره دیر میشه.
 [دستپاچه] پس زود باشین... زود باشین شروع کنین.

آسیه
 دختر
 آسیه

- دختر چی‌رو؟
 آسیه رفتنو دیگه... رفتنو.
- دختر [مضطرب است ونمی‌داند چه کار بکند] گیج شده‌م.. با این سرو وضع، و این همه کثافت. [به طرف حمام می‌رود و داخل می‌شود. سکوت. آسیه گوش می‌دهد. دختر باحالتی مردد جلو در می‌آید] آسیه!
- آسیه بله خانوم.
 دختر حموم بکنم؟
 آسیه میرسین؟
- دختر نمیدونم، چرا زودتر یادم نیومد؟ اون اطورو فوری بزنبه برق. [آسیه می‌رود اطو را به برق می‌زند] حموم گرمه؟
 آسیه تازه روشنش کردم.
- دختر کی گرم میشه؟
 آسیه همین الان. [دختر وارد حمام می‌شود و از توی حمام] اگه نشه چی؟
- آسیه میشه، تا شما بیاین بیرون منم پیرهنو اطو زده‌م.
 دختر مگه میتونی؟ این کار کارتو نیس.
 آسیه اوا خانوم، مگه همیشه کی اطو می‌کنه؟
 دختر این دفعه غیر از همیشه‌س.
 آسیه [با تعجب] چه میدونم.
- دختر [با فریاد] آسیه، اون دم پاییه‌های تمیز منو بیار این جا، زیر تخته. [آسیه از زیر تخته دم‌پایی‌ها را در می‌آورد.] بدهش به من، زود باش. [دم‌پایی‌ها را می‌گیرد و می‌پوشد و وارد اتاق]

می‌شود، با حوله مشغول پاك کردن پاهایش می‌شود] آسیه ،
 قربونت، شماره سلمونی منو بگیر.

آسیه [گوشی را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد] الو. الو... خانم
 مژگان؟.. گوشی خدمتون. [به دختر اشاره می‌کند]

دختر به‌دقه صبر کن [باعجله پاهایش را خشک می‌کند و حوله را زمین
 می‌اندازد، می‌رود طرف تلفن] الو. سلام، حالت چطوره
 عزیز جان؟.. ببینم، وقت داری؟ [به آسیه اشاره می‌کند که
 چارپایه را کنار تلفن ببرد] نه؟. نه چیه... به.. می‌خوام
 برم مهمونی. [روی چارپایه می‌نشیند] آره به جای مهم ،
 نه همین حالا، تازه دیرم شده، به کاریش نمیتونی
 بکنی؟.. از یکیشون خواهش کن نوبت شو بده به من...
 پس چیکار کنم؟.. نه. نه.. لازم نیس از روی من خجل
 باشی.. خدا حافظ. [گوشی را می‌گذارد و سرش را در میان
 دستها می‌گیرد] این که نشد.

آسیه خانوم.

دختر چیه؟

آسیه کاش زودتر بهش تلفن میکردین.

دختر [تحريك شده] اونوقت چطور می‌شد؟ زودتر می‌کردم
 چطور می‌شد؟

آسیه [جاخورده] هیچ چی.

دختر [در حالی که چانه‌اش را به دست گرفته، در آئینه به خود نگاه

می‌کند و پوزخند می‌زند] پوف.. منت کیارو باید کشید؟
 آسیه این که غصه نداره خانم جون.

- دختر میگی من این کثافتارو چه کار کنم؟ [یک دسته ازموهایش را بدست می‌گیرد و تکان می‌دهد] ها؟ چه کار کنم؟
- آسیه آب و شونه همه جا پیدا میشه خانوم.
- دختر آب و شونه؟
- آسیه [با احتیاط] خب، بشورین.
- دختر بشورم؟ مگه میشه؟ [با نعره] اون اطو نسوزه.
- آسیه [می‌دود طرف اطو: دختر وارد حمام می‌شود، آسیه با صدای بلند]
- دختر حسابی داغ شده خانم، چیکار کنم؟
- دختر [از داخل حمام] چه کار کنی؟... بذار بسوزه. [صدای آب بلند می‌شود]
- آسیه بسوزه؟
- دختر [سرش را از لای درتومی‌کند] پریزو بکش بیرون ذلیل مرده.
- آسیه چی رو بکشم؟
- دختر زهر مارو بکش، اون صاحب مرده رو می‌گم.
- آسیه چشم خانم. [سیم برق را بیرون می‌کشد]
- دختر سوخت؟
- آسیه نه‌طوری نشد.
- دختر چرا و ایستادی تماشا؟
- آسیه چیکار کنم؟
- دختر بیا کمک کن سرمو بشورم.
- آسیه سرتونو بشورین؟
- دختر آره، سرمو بشورم. [به فکر می‌رود] سرمو بشورم؟ اگه بشورم که خشک نمیشه کاش یه «سه‌شوار» داشتم،

آسیه می تونی بری «سه شوار» دستی خانم سرهنگو بگیره؟

آسیه

اگه بخوایین میرم.

دختر

[ورد] نه، صورت خوشی نداره، فردا پشت سر آدم لغز میخونن. [به هوش دست می کشد] پس .. [بانگه ماتمسانه] میگی چه کار کنم آسیه؟

آسیه

چی چی رو؟

دختر

این سر صاحب مرده رو.

آسیه

بالاخره باید یه کاریش کرد... دیرتون نشه.

دختر

یه جوری می پیچمش... الله و بخت.. بالاخره یه چیزی از آب درمیاد. [کشو میز را باز می کند، مقداری بیگودی بیرون می آورد، با عجله شانه می زند و سر می پیچد] آسیه، یه خورده آب.

آسیه

خانم!

دختر

چی؟

آسیه

این که خیلی طول میکشه.

دختر

[ناراحت هرچه دم دستش است زمین می ریزد] پس میگی

چه خاکی به سر بریزم؟

آسیه

یه چیزی داشتین.

دختر

چی؟

آسیه

اون کلاه گیس، می گفتین خیلیم گرون خریدین.

دختر

ها... راست میگی. [بازوق] زنده باشی آسیه، راحتم

کردی، هیچ یادم نبود. [نوی آئینه به خود نگاه می کند]

بدتر کیب نمیشم؟

آسیه بهه... این قدر بهتون میاد.

دختر همین کارو می‌کنم.. [بلند می‌شود] بین اطو سردنشته

باشه. [آسیه انگشتش را تر کرده اطو را امتحان می‌کند]

یه چیز بنداز رو میز [پیراهن را روی میز می‌اندازد و به طرف

کمد می‌رود که کلاه گیس را بردارد. زنگ در به شدت بلند

می‌شود، هردو تکان می‌خورند و به صورت هم نگاه می‌کنند]

یا ابوالفضل.. اینم سرخر بی‌موقع.. این دیگه کیه؟

آسیه نمیدونم.

دختر یعنی مهمونه؟

آسیه حتماً، چون همه تو این خونه کلیددارن.

دختر آه.. خونه که نیس کاروانسراس، این میاد، اون میره،

دائم به‌راهن.

آسیه برم درو واکنم؟

دختر چی چی رو واکنی؟

آسیه پس نرم؟

دختر نه‌خیر، وایستا سرجات. [زنگ در به شدت و مداوم]

آسیه هر کی هس ول کن نیس. میدونه که ماهیچوقت خونه رو

تنها نمیداریم.

دختر بذار این قدر زنگ بزنه تا جونش دربیاد، یه خورده

که معطل شه‌خسته میشه راهشو میکشه خبر مرگش میره.

[زنگ شدید در]

آسیه می‌خوااین برم بگم هیچ کس تو خونه نیس؟

- دختر آگه خودی بود چی؟.. سر شو میندازه پایین و میاد بالا.
[صدای زنگک]
- آسیه بذارین از پنجره یه نگاه بکنم.
دختر بیا نبینتت.
- آسیه مواظبم. [بیرون از نگاه می کند] یه مرده.
دختر یه مرده؟ چه جور یه؟
- آسیه از این بالا خوب معلوم نیست.
- دختر بذار ببینم. [به طرف پنجره می رود. سر خم می کند که يك مرتبه
به خود می آید و به آسیه] او... او... بدو... بدو... محمده.
کفش آورده. [سرش را از پنجره بیرون می برد] آها...
محمد... محمد... یه دقه صبر کن... صبر کن... الانه
اومد... [برمی گردد توی اتاق] بدو... [گیج و بیجا است،
بین سهدر راهرو و اتاق و حمام سرگردان است، آخر سر تصمیم
می گیرد و می رود طرف راهرو، آسیه با جعبه کفش بالامی آید.
هر دو می خندند، خوشحالند، دختر جعبه را بغل می کند و زمزمه
همیشگی]
- آسیه گفت خانوم به شما سلام رسوند.
دختر [جعبه را به آسیه می دهد] بازش کن ببینم. [آسیه مشغول
می شود] نخش رو پاره کن... اه... یه گره وا کردنم بلد
نیستی... بده خودم.. این که طول و تفصیل نداره.
[جعبه را باز می کند و يك جفت کفش بیرون می آورد. کفش ها
را بالامی گیرد و با خوشحالی سوت می زند] به به.. عالیه..
خود خودشه.. بین بهم میاد؟ [کفش را می پوشد و به طرف

میز اتومی رود و پسرهن و کفش را باهم مقایسه می کند]
 همونه که می خواستم.. رنگت خودشه.. بیا.. بیا نگاه
 کن... [راه می رود و کرشمه می کند] بهم میاد یا نه؟
 خیلی قشنگه.

آسیه

دختر

کجارو نگاه می کنی؟ کفش ها رو نگاه کن نه صورت
 منو. [کفشها را درمی آورد] این شد حسابی، درست شد،
 این از کفش. [طرف اتو می رود] اینم باید درست بشه،
 اونم درست میشه، اینم درست میشه، خودمم درست
 میشم، توهم درست میشی، همه چی درست میشه، دنیارو
 چی دیدی، دنیام درست میشه، غصه هیچ چی رو نباید
 خورد، اگه مرگ نباشه... خب باشه.. اونم غصه نداره.
 (می خندد و آواز می خواند) لالا.. لالا.. [پیرهن را که اتو شده
 برمی دارد و جلو خودش می گیرد و دور اتاق می چرخد].

آسیه

دختر

یه وقت دیر نشه.
 دیر؟.. وای خدا. [خوشحال و مضطرب] اول چی کار
 کنم؟

آسیه

دختر

پیرهن تو نو بپوشین.

آسیه

اول باید دستی به صورتتم ببرم و بعد..

دختر

هر کاری میکنین زود باشین.

آسیه

توهم عوض این که به من دستور بدی، کاری بکن.

دختر

من چه کار کنم.. من که مهمونی نمیخوام برم.
 برو ساعت و کیف منو پیدا کن بیار بذار دم دستم...
 بین هوا چه جوریه.. بعد از ظهری یه خورده ابری بود،

اگه هنوزم ابره چترمو بیار. [آسیه می رود] می ترسم
 بارون بگیره.. بزنه به کاسه کوزه ام.. این هوا که
 اعتباری بهش نیس، انصاف که سرش نمیشه. [کلاه-
 گیس را بیرون می آورد و می رود جلو آینه] چه خبره آسیه؟
 هوا خوب نیست چتر آوردم.

آسیه

بارك الله آسیه، حالا بین عروسیت چه کار می کنم.
 تلافی همه زحمتهاتو درمیارم. [آسیه می خندد. دختر
 سخت مشغول درست کردن صورتش است] آسیه، خوشگل
 میشم، نه؟ راستشو بگو.

دختر

اینارو بپوشین، اونوقت بهتون میگم چی میشین.
 امر بفرمایین سرکار خانم. [می خندد و مشغول پوشیدن
 پیراهن می شود. و در ضمن تعویض لباس] خوب، آسیه،
 دیدی بالاخره... اول باید سخت گرفت.. تا... همه
 چی خوب بشه.. مرتب بشه.. درست بشه.. اونوقت
 دیگه... تلافی همه چی درمیاد.. خستگی از تن آدم
 بیرون میره... آدم تمیز.. مرتب.. شیک.. خوشگل
 میشه.. همه جلوپاش بلند میشن.. جاباز میکنن.. راه
 باز میکنن.. تعارف میکنن.. سرخم میکنن.. احترام
 میدارن. [می آید طرف آسیه] حالا زیب پشتمو بکش.
 [آسیه زیب لباس دختر را می کشد. دختر کفش هارا پا می کند،
 کلاه گیس را سرش می گذارد، ناخنهایش را می بیند، کیفش
 را برمی دارد و خود را برای آخرین بار در آینه می بیند. همه این
 حرکات بسیار ظریف و موزون انجام می گیرد و بعد] خوب،

آسیه

دختر

اینم از این.. همه چیز درست شد.. حالا دیگه باید رفت. [چشمکی می زند]

آسیه انشاءالله که بهتون خوش بگذره.

دختر حتماً خوش میگذره. من شب دیرمیام.. بگو منتظر

نباشن.. پشت درو ننداز. [کیفش را نگاه می کند] کلید دارم.. بگو آخر شب منو میرسونن.. دلواپس نباشن. چشم میگم.

آسیه

دختر خب دیگه باید رفت.

آسیه به سلامت.

دختر خدا حافظ. [به طرف در می رود، می ایستد، مبهوت بر می گردد،

فکر می کند، جلو آینه می آید. وحشت صورتش را پسر کرده

است، در خودش گم می شود، دست و پایش سست می شود، به وسط

اتاق بر می گردد، گیج و مات است. سخت درمانده و بیچاره همه

چیز را نگاه می کند]

آسیه طوری شده خانم؟.. چیزیتون شد؟ [دختر جواب نمی دهد.

بی اراده به جلو خیره است] چی شده خانم؟.. چرا این

طور شدین؟ [دختر را که ناتوان خم شده، می گیرد] یه دقه

بشینین خانم. [دختر می نشیند]

دختر آسیه.

آسیه بله.

دختر من کجا می خواستم برم؟

آسیه کجا میخواستین برین؟

دختر آره... کجا؟

- آسیه مهمونی دیگه خانوم.
- دختر مهمونی؟ کدوم مهمونی.
- آسیه من نمیدونم.
- دختر نمیدونی؟
- آسیه نه.
- دختر بهت نگفته بودم؟
- آسیه چرا، گفته بودین.
- دختر خب، من کجا قراره برم.
- آسیه کجاشو نگفته بودین.
- دختر یه خورده فکر کن... شاید گفته بودم.
- آسیه چی چی رو فکر کنم خانوم، نگفتین دیگه.
- دختر آسیه.. خواهش می کنم، فکر کن.
- آسیه اگه من فکر کنم که یاد شما نیاد.
- دختر اصلاً قرارهس من جایی برم یا نه؟
- آسیه حتماً قراره.
- دختر تو مطمئنی؟
- آسیه خودتون گفتین.
- دختر کی؟ کی خودم گفتم؟
- آسیه همین امروز.
- دختر [یکمرتبه بلند می شود] پس چرا یه دفعه این طوری شد...
- آسیه.. به نظر تو ممکنه یادم رفته باشه؟
- آسیه نمیدونم خانوم.. اینقدر شلوغ شد که..
- دختر فکر می کنی اعصاب من خراب شده؟

- آسیه خدا نکنه خانم.
- دختر پس چطور شد که..
- آسیه حالا به خورده راه برین بلکه یادتون بیاد.
- دختر [در حال راه رفتن] راه برم یادم بیاد؟ [با خود] داشتم راه می رفتم که یادم رفت.
- آسیه [در حالی که شانه به شانه دختر راه می رود] راه بسرین فکر بکنین.. راه برین فکر بکنین.
- دختر [در حالی که انگشت خود را می جود] چی کار بکنم؟
- آسیه فکر کنین، هی فکر کنین، بعد بگین، آها.. آها.. این جور ی بکنین یادتون میاد.
- دختر چه جور ی؟
- آسیه اون وقتا که میخواستین کاری بکنین، یا چیزی یادتون می رفت این جور ی میگردین. [انخم می کند و چانه اش را به دست می گیرد] یادتون میاد؟ [می خندد] هر وقت که میخواستین فکر بکنین.
- دختر هیچ چی نگو آسیه.. به دقه حرف نزن. [راه می رود، آسیه در تمام مدت چشم به صورت دختر دارد، هر وقت صورت دختر باز می شود، صورت آسیه هم بازمی شود و خنده به لبانش می آید و هر وقت کلافگی دختر بیشتر می شود، صورت آسیه هم درهم می رود]
- آسیه [با احتیاط] خانم!
- دختر چیه؟
- آسیه به چیزی بیارم بخورین؟

<p>چی؟</p> <p>نمیدونم، هرچی که دوست دارین.</p> <p>که چی بشه؟</p> <p>شاید یادتون بیاد.</p> <p>از خوردن که چیزی یاد آدم نییاد.</p> <p>[یک لیوان آب می‌ریزد.] حالا یه قلب از این بخورین.</p> <p>[دختر همچنان راه می‌رود و آسبه لیوان را جلوی او می‌گیرد]</p> <p>محض خاطر من، تورو خدا خانم. [دختر لیوان را می‌گیرد و لب‌تر می‌کند، آسبه با لبخند منتظر می‌ماند و به قیافه دختر چشم می‌دوزد] یادتون او مد؟</p> <p>[با حالت عصبی] ولم کن، ولم کن، و لم کن بیینم چه خاک کی باید به سر بریزم. [با خشم می‌نشیند و آرام می‌شود.] من اگه مهمونم، اگه جایی دعوت دارم، این جا که جاست؟ اگه نیستم... پس... چرا خودمو درست کردم؟</p> <p>مهمون که حتماً هستین، اگه نبودین که این همه هول و ولا نداشتین، اما نمیدونم چرا یه هو یادتون رفت، من خودمم گاهی وقتا این جور می‌شم، میرم یه چیزی بخرم، اونوقت یادم میره که چی بایس بخرم.. همینطور گیج گیجی می‌خورم، جلو این دکون، جلو اون دکون میرم، هسی میگم خدا یا چی می‌خواستم بخرم، به پول نگاه می‌کنم، دعا می‌خونم، بلند بلند هرچی دم نظرم میاد میگم، اما یادم نییاد که نییاد، همچی که میرسم خونه، یه هو یادم می‌افته.. شمام این جور شدین.</p>	<p>دختر</p> <p>آسبه</p> <p>دختر</p> <p>آسبه</p> <p>دختر</p> <p>آسبه</p> <p>دختر</p> <p>آسبه</p>
--	---

دختر
 آسیه
 دختر

یعنی میگی یادم رفته؟
 آره دیگه.. اگه یادتون نرفته پس چه جوری شده؟
 آره.. چه جوری شده؟.. نمیدونم.. شاید.. [مصمم]
 الان می فهمم [مانتویش رامی کند و به طرف تلفن می رود]
 بالاخره می فهمم که کجا باید برم، کجا می خواستم برم.
 [قیافه هر دو خندان و آرام می شود، دختر مشغول نمره گرفتن
 است. آسیه صفحه ای روی گرامافون می گذارد، اتاق پر موزیک
 است] صدای اونو کم کن.. کمش کن. [سبکگاری آتش
 می زند] الو.. الو ژاله جان.. سلام.. چه طوری؟ هیچ
 چی.. تو خونه.. هیچ کار.. تو چی؟.. چیز می بافی.
 [بی حوصله می شود] خوش بسه حالت.. خوب.. کاری
 نداری.. من؟ نه خواستم احوالی ازت بپرسم.. انشاءالله..
 قربون تو. [گوشی را قطع می کند] از بیکاری نشسته بافتنی
 می بافه. پس جایی قرار نیس بره. [با عجله شماره دیگری
 می گیرد و رو به آسیه] به هر حال هر جا باشه ازم می پرسن
 چرا دیر کرده. [خیلی جدی] الو.. سلام خانم.. احوال
 شریف.. بله.. بله.. متشکرم، بد نیستن، سلام میرسونن،
 می خواستم بامینو جان صحبت کنم.. نیستن؟.. کجا
 رفته؟ نمیدونین کجا رفته؟.. سینما؟.. آها، پس
 رفته سینما.. نه کاری نداشتم، می خواستم احوالشو
 بپرسم، چشم، چشم، مرحمت زیاد. [گوشی رامی گذارد
 و پکی به سبگار می زند]
 [نگران] خانم؟

آسیه

[با حالت عصبی] نه خیر، رفته سینما. [توی اتاق راه می افتد، شقیقه هایش درد گرفته، نمی داند چه کار بکند، به طرف تلفن می رود، ناامید نمره ای می گیرد، تلفن را بر نمی دارند، دختر بی طاقت گوش می دهد.] چرا گوشی رو بر نمی دارند؟ معلوم نیست کجا رفته. [با نفرت تلفن را قطع می کند. سخت نا امید شده، بالاخره باز به تلفن پناه می آورد و نمره ای می گیرد. تند تند به سیگار پک می زند، گوش می دهد، منتظر می ماند، گوش می دهد، قیافه اش باز می شود] الو.. سلام.. چطوری ملیح جان.. حالت خوبه؟.. خوب، چه حال چه خبر؟.. خونه ای؟ قرار نیست جایی بری؟.. [دست پاچه] نه همین جوری پرسیدم.. والله وقت نکردم.. خیلی م دلم می خواست.. آها.. آها.. پس خوش گذشت.. چطور.. تلفنی نه.. باشه بعد.. بگو.. آخه حالا.. [بر می گردد و با اشاره کلافگی خود را به آسیه نشان می دهد] خوب... اهه.. آها.. خوب.. هوم.. آها.. هوم.. [دستش را روی گوشی می گذارد و به آسیه] یه بند و ر می زنه.. ول کنم نیست. [با تلفن] آها.. او هوم.. [کلافه گوش می دهد و بالاخره گوشی را می گذارد روی چارپایه، در اتاق راه می افتد] عجب غلطی کردم، هی میگه، هی میگه. [کمی آب می خورد و گوشی را بر می دارد] هوم.. خوب.. که این طور. [دو باره گوشی را روی میز گذارد] خفهم کرد.. بس کن دیگه.. [کلافه دور اتاق می چرخد به تلفن با صدای عصبی و آهسته] بترکی زن، راحتم بذار دیگه.. [باز گوشی را

بر می‌دارد] آها.. آها.. اوهوم.. اوهوم.. [دهنه گوشی
را بادست می‌گیرد] يك بند ور میزنه.

بهش بگین کار دارین وبعد تلفن می‌کنین.

مگه به خرجش میره. [با تلفن] خب.. آها.. [کلافه تر]

آها.. [باگوشی تو سر خودش می‌زند، با صدای بلند] خیلی خب

[با ناراحتی شدید] باتو نیستم، آسیه از پائین صدام

کرد.. چی؟.. ولش کنم.. لابد کارداره. [نمی‌تواند

طاقت بیاورد ، بلند می‌شود] وقتی به حرف میافته، همیشه

جلوشو گرفت.

قطع کنین خانم.

چه جوری قطع کنم؟ خودش باید شعور داشته باشه و

بفهمه. [باز گوشی را برمی‌دارد] آها.. آها.. [با حالتی

عصبی به گریه می‌افتد ، دستش را گاز می‌گیرد، آسیه جلو

می‌آید]

[آهسته] الان شمارو بلند بلند صدامی کنم و میگم مهمون

اومده.

زود باش .. یه کاری بکن. [باگوشی] خب. آره ..

[گوشی را به طرف آسیه دراز می‌کند]

خانم به ساعته پایین منتظر تون هستن، مهمون اومده،

میگن چرا نمایین؟

[مضطرب] اومدم. [با تلفن] خیلی ازت عدز میخوام..

مهمون رسیده.. دیگه باید برم.. نه.. نه.. خودم میام

سراغت.. همین روزا، قول نمیتونم بدم، فردانه، خبرت

آسیه

دختر

آسیه

دختر

آسیه

دختر

آسیه

دختر

می‌کنم.. قربون تو.. خدا حافظ. [گوشی را روی تلفن می‌کوبد، خسته و بی‌حال شده] مرده شور برده مگه تموم میکنه. [سکوت. دختر دوباره متوجه تلفن می‌شود و شماره می‌گیرد] نه خیر، مرتب حرف می‌زنه. [به آسیه] میگی چه کار کنم؟

یه ذره آرام بگیرین، شاید یادتون بیاد.

یادم بیاد؟ چی چی یادم بیاد؟

پس می‌خواهین چه کار کنین؟

هیچ چی.. کاری ندارم.. برو به کارات برس. [آسیه دست دست می‌کند و بعد متوجه می‌شود که حضورش زیادی است، بیرون می‌رود. در پشت سرش باز مانده، دختر در را می‌بندد و بغضش می‌ترکد. با نفرت کلاه‌گیس و کیف را به گوشه‌ای پرت می‌کند. تمام وسایل زینتی را از خود دور کرده، روی چارپایه، خرد شده می‌نشیند. چشمش به تلفن می‌افتد، بدون هیجان نمره‌ای می‌گیرد، منتظر می‌ماند، لبش را می‌جود، سعی می‌کند بغضش را فرو دهد] الو.. الو.. هما.. هماجان.. خوب شد پیدات کردم.. داشتم می‌مردم... آره هما... بیچاره شدم.. [اشک چشم‌هایش را بر کرده] هما.. من قرار بود یه جایی برم.. یه جای خوب.. یه جایی که دوست داشتم.. من باید می‌رفتم. [با گلوی پر اشک] می‌دونستم.. نمی‌دونسم کجا.. کجا؟. از همون اول.. خودمم نمی‌دونم.. هما جون چیکار کنم.. کجا برم.. من دیگه هیچ چی نمی‌دونم

آسیه

دختر

آسیه

دختر

هما.. هیچ جا خبری نیس... هیچ جا هیچ کس منتظر
نیست هما... به کی پناه ببرم؟ [گوشی را رها می کند.
خود را روی تخت می اندازد و گریه های خود را در بالش خفه
می کند.]

دست بالای دست

بیاد دکتر معود میربهاء

اشخاص بازی _____:

برادر بزرگ

برادر کوچک

همسایه

دکتر

زن برادر کوچک

اتاق مرد همسایه. پنجره‌ای روبه خیابان، دری رو به راهرو. تخت خوابی در گوشهٔ اتاق و یک میز در وسط با چند صندلی. در باز می‌شود اول همسایه و بعد زن. برادر کوچک و بعد برادر بزرگ وارد می‌شوند. همسایه سخت تعارفی است.

- | | |
|------------|---|
| همسایه | حالا تشریف بیارین تو، خواهش می‌کنم، منزل خودتونه. [خوشحال به نظر می‌رسد] تمنای کنم. [زن و برادر بزرگ با دقت اطراف اتاق را نگاه می‌کنند] بی‌خشین، یه خورده ریخته پاشیده‌س. [رختخوابش را مرتب می‌کند] چه میشه کرد، زندگی فقیرانه‌س. |
| برادر بزرگ | این جا مگه اتاق خودش نیس؟ |
| همسایه | نه خیر قربان، این جا کلبهٔ حقیره، بفرمایین، چه فرق میکنه. |
| برادر بزرگ | اتاق خودش که جاس؟ |
| همسایه | همین بغل. |
| برادر بزرگ | پس خودش کو؟ |

- همسایه تو اتاقشه.
- برادر بزرگ می خواهیم بریم پیش خودش.
- همسایه حالا دکتر تو اتاقشونن.
- برادر بزرگ مگه هنوزم احتمال خطر میره؟
- همسایه نه، ابدأ، این آقای دکتر روانشناس هم هستن و میخوان وضع روحی مریضو خوب بفهمن، حتماً اطلاع دارین که این جور مریضا...
- زن [می نشیند] چرا مارو زودتر خبر نکردین؟ گفتین سه روزه این اتفاق افتاده؟
- همسایه بله، ومن خیلی این در واون در زدم تا بلکه ازدوست و آشناهاش یکی رو پیدا کنم وخبر بدم، اما نشد. اول فوری رفتم سراغ دکتر، بعدهم به ادارهش خبر دادم، یه ساعت بعد رئیس ادارهش اومد، مرد نازنینی بود، می خواست ببردش مریضخونه، اما چون خطر گذشته بود، دکتر منصرفش کرد.
- برادر بزرگ ولی آقای محترم، فکر می کنم قضیه بیشتر از رئیس ادارهش به مامربوطه، روی چه حسابی مارو خبر نکردین؟
- [با حالت پرس وجو می نشیند]
- همسایه روچه حسابی؟ والله بنده که سرکارو خانم رو نمی شناختم، او هیچوقت راجع به شماها بامن صحبت نکرده بود.
- برادر بزرگ [با تعجب] هیچ چی نگفته بود؟ [به زن نگاه می کند]
- همسایه خود شما حتماً اخلاقشو میدونین، اون هیچوقت راجع به هیچ چیز حرف نمیزنه.

- برادر بزرگم بله، متأسفانه، خب، پس چه جوری شد که شما مارو پیدا کردین؟ خودش به شما گفت که...
- همسایه نه، نه، اون خبر نداره، من این کارو سر خودی و از روی وظیفهٔ بشر دوستی کردم.
- برادر بزرگم ها، وظیفهٔ بشر دوستی! بهتون الهام شد که ممکنه اون کس و کاری هم داشته باشه و بعد...
- همسایه اجازه بفرمایید عرض کنم، وقتی اون اتفاق افتاد، من از ناچاری مجبور شدم جیب هاشو بگردم.
- برادر بزرگم از ناچاری جیب هاشو گشتین، خب، بعد؟
- همسایه شما چه خیال کردین؟.. جیب هاشو گشتم که شاید آدرس و نشونه‌ای پیدا کنم.
- برادر بزرگم به نظر من زیر و رو کردن زندگی آدمی که در حال مرگه هیچ کار صحیحی نیس. [سکوت] خلاف عرض می‌کنم؟
- همسایه [دست‌پاچه] من که منظوری نداشتم آقا، فقط دنبال آدرس و اسم و نشونه‌ای، چیزی می‌گشتم.
- برادر بزرگم خب؟
- همسایه تو دفترش فقط سه تا شماره تلفن نوشته بود، یکی مال اداره، جلوی دو تا نوشته بود، زنم و برادرم.
- برادر بزرگم شما که این سه شماره رو با هم پیدا کردین، چطور شد که به اداره‌اش فوری خبر دادین و به ما سه روز بعد؟
- همسایه [کلافه] میدونین، اولین کاری که کردم این بسود که چون خودشو نجات بدم، می‌ترسیدم خدای نکرده اتفاقی بیافته، بعد افتادم دنبال دوا و دکتر.

برادر بزرگ برای این کار که میفرمایین به ساعت بیشتر وقت لازم نبوده، در صورتی که الان سه روز گذشته، درسته یا نه؟
همسایه [مرعوب] بله، درسته.

برادر بزرگ تو این سه روز چطور فرصت نکردین مارو خبر کنین؟
به نظر من خبر کردن ما از هر کاری لازم تر بود، خلاف عرض می‌کنم؟

همسایه [از کوره در رفته] آقا، من دست کم پنجاه بار بیشتر به شما تلفن کردم، گوشی رو همیشه به پیرزنور می‌داشت، هر وقت می‌پرسیدم آقا هستن، می‌گفت کدوم آقا. من که اسم شمارو نمیدونستم، می‌گفتم آقای خونه، می‌گفت تو کی هستی؟ می‌گفتم من به غریبه، آخه شما که منو نمیشناختین، بالاخره دست آخر بعد از هزار مکافات که راضیش کردم بحرفم گوش بده، بهش حالی کردم که برادر آقا، یعنی برادر شما، در وضع خطر- ناکیه، فحش رو کشید به جان من که آقا برادر نداره، چرا بیخود مزاحم مردم میشی، حالا بگذریم که چه چیزا گفت، خیلی عذر میخوام خود جنابعالی هم وقتی بالاخره تونستم باهاتون تماس بگیرم، یادتونه که باچه لحنی جواب منو دادین؟

برادر بزرگ تقصیر خودتون بود آقا جان، شما باید طوری حرف میزدین که آدم خیال نکنه مزاحم تلفنی هستین.

همسایه یعنی می‌فرمایید چه جوری حرف می‌زدم؟
برادر بزرگ والله، بنده چه عرض کنم، من که نمیتونم به شما حرف

- زدن یادبدم. [همسایه بهت زده نگاه می کند]
- زن خب، من چی آقا؟
- همسایه به شما هم خیلی تلفن کردم خانم .
- زن کی؟
- همسایه ساعت های مختلف، منتهی هر وقت تلفن کردم بوق اشغال می زد.
- زن چی؟ بوق اشغال؟
- همسایه بله خانم، از صبح تا شب.
- زن یعنی میخواین بگین من اونقدر بیکارم که صبح تا غروب پای تلفن نشسته حرف می زنم؟
- همسایه من همچی جسارتی نمی کنم، به بنده چه مربوطه، ولی باور بفرمایید هرچی که گفتم عین حقیقه.
- زن با این حساب پس چطور تو نستین بامن تماس بگیرین؟
- همسایه خودتون بهتر میدونین که من چه موقع تلفن زدم، تقریباً ساعت چهار صبح.
- برادر بزرگ این حرفها هیچ دردی را دوا نمیکنه.
- همسایه شما میپر سین قربون، من که کاره ای نیستم، به من چه مربوطه؟
- برادر بزرگ خب، بگذریم. [شمرده شمرده] میخوام خواهش کنم که اگه نامه ای، یادداشتی، چه میدونم وصیت نامه ای چیزی از خودش به جا گذاشته بدینش به من.
- همسایه من اصلاً دست به زندگیش نزدم، همه چیز سر جای خودش، فقط برای این که بلایی سردار و نندارش نیاد دسته کلیداشو ور داشتم. [یک دسته کلید از جیبش در می آورد]

- برادر بزرگ [رو به زن] به زندگیش اصلاً دست نزده، فقط دسته کلیداشو ور داشته. [هر دو پوزخند می‌زنند]
- زن حتماً از روی انسانیت این کارو کرده. [کلیدها همچنان در دست همسایه است]
- برادر بزرگ [دست دراز می‌کند] بدینش به من.
- همسایه به شما؟
- برادر بزرگ بله، به من.
- همسایه من این حقو ندارم.
- برادر بزرگ نفهمیدم، چطور؟ حق دارین پیش خودتون نگهدارین، اما من که برادرش هستم حق ندارم از شما بگیرم؟
- همسایه من اجازه ندارم.
- برادر بزرگ بهتون سپرده که کلیدها رو به کسی ندین؟
- همسایه نه خیر، او اصلاً خبر نداره. من برای این که وظیفه همسایگی رو انجام بدم...
- برادر بزرگ [محکم] وظیفه چی رو؟
- همسایه وظیفه همسایگی.
- برادر بزرگ این دیگه چه نوع وظیفه‌ایه؟ وظیفه همسایگی، اینم تازه در اومده؟ من که سر در نیارم.
- همسایه آقا انسانیت به من حکم میکنه وقتی می‌بینم...
- برادر بزرگ خواهش می‌کنم انسانیت خودتون رو به رخ بنده نکشین، من برادرشم و این خانمم زنش، وقتی ما هستیم، شما دیگه وظیفه‌ای ندارین.
- همسایه من از کجا مطمئن باشم؟ من که شمارو نمی‌شناسم.

- برادر بزرگ [از کوره در رفته] این دیگه خیلی مسخره‌س. آقا از کجا مطمئن باشن، مگه خسود شما نبودین که به من تلفن کردین؟ چطور تا حالا به برادریش قبولم داشتن و حالا زدین زیرش؟ [جدی] لابد باید با اسناد و مدارك و شجره نامه به آقا ثابت کنم که برادرش هستم. چطور مدرك رسمی بیارم؟
- همسایه برای چی؟
- برادر بزرگ برای این که آقا اطمینان کنن و کلیدهارو پس بدن. [با طعنه] شاید براتون صرف نمیکنه که کلید دست یکی دیگه باشه؟ بله؟
- همسایه [ناراحت] منظورتون چیه؟
- برادر بزرگ وقتی شما این همه اصرار میکنین، بنده هم حق دارم که مشکوک بشم.
- همسایه شما دارین به من تهمت و افترا میزنین، چه خیال کردین؟ بفرمایید، اینم دسته کلید. [دسته کلید را به طرف برادر- بزرگ پرت می‌کند]
- برادر بزرگ [سعی می‌کند خون سردیش را حفظ بکند] ناراحت نشین، این کلیدها نه به درد من میخوره، نه به درد شما. [با خنده] و نه به درد خودش.
- همسایه [عصبانی] اینش دیگه به من مربوط نیس، من خواستم چون به نفرواز مرگ نجات بدم، حالا می‌بینم به چیزی هم بدهکارم.
- برادر بزرگ [با تحقیر] چی؟ شما جونشو نجات دادین؟ [با تمسخر]

نجات!

همسایه [به هیجان آمده] بله، آگه چند دقیقه دیسر رسیده بودم
دیگه کارتموم بود.

برادر بزرگ [با پوزخند به زن] نجاتش داده!

همسایه [متعجب] شما باور نمیکنین؟.. خیال میکنین کلکی تو
کار؟

برادر بزرگ نه، نه، من هیچ خیالی نمی کنم ، خیلی هم ممنونم ،
اما تعجب می کنم، شما چرا کاسه گرم تر از آس شدیدین؟
همسایه هیچ معلوم هس چی میخواین بگین؟ من هنوز اسم
برادرتونم نمیدونم چیه ، آشنایی ما از یه سلام علیک
ساده تجاوز نمیکنه .

برادر بزرگ عجب، پس چرا این قدر براس دلسوزی میکنین؟
همسایه شما باشین چه کار میکنین؟ یه آدم تادم مرگ رفته وبعد
تصادف کمکش کرده وزنده مونده.

برادر بزرگ بله، همیشه تصادف کمک میکنه، همیشه. به نظر شما
اون چه جور آدمی اومه؟

همسایه یه آدم مفلوک که حوصله اش از همه چی سررفته، صبحها
دیر بیرون می رفت و شبام آخر شب میاومد. بعدها فهمیدم
که کارمند دولته. بعضی روزام وقتی بشقاب نیمرویش
رابا خجالت تو دستشویی می شست می دیدمش، لبخندی
می زد وبعد یه سلام علیک زیر لبی.

برادر بزرگ هیچوقت به اتاق شما نیومد، یا شمارو به اتاقش دعوت
نکرد؟

همسایه نه، هیچوقت. اون به نظر اونقدر بی حوصله میاومد که من هیچوقت همچو توقعی حتی به فکرم خطور نمی کرد. ما یه سال باهم دیوار به دیوار زندگی کردیم، اما از هیچ چیز هم خبر نداشتیم. شاید به نظرتون عجیب بیاد، اما من به بعضی چیزای اون عادت کرده بودم.

برادر بزرگ مثلاً به چه چیزش؟

همسایه چه جوری براتون بگم، یه خورده مشکله، آدم وقتی تنهاست یه عاداتایی برای خودش میتراشه، چه میدونم مثلاً زنگک در همسایه، بوق شیری، یا صدای کرکره مغازه روبرو. بعد بدون این که متوجه باشه همیشه منتظر این صداهاست. نباید تعجب کنید من همیشه بعد از ساعت يك منتظر صدای کلید اتاق برادرتون بودم، اگه یه روز دیر می کرد من بیخود دلوپس می شدم. اما او آدم منظمی بود، مثلاً صبحها هر وقت می خواستم به اداره بروم صدای ریش تراشش از تواتاق بلند بود، اتفاقاً همینم باعث نجاتش شد.

برادر بزرگ چطور؟

همسایه اینم باز یکی از عاداتای من شده بود، اون روز وقتی از جلوی اتاقش رد می شدم، دیدم صدای ریش تراشش نیامد. تادم پلهها رفتم، اما بعد مثل این که وسوسه شده باشم برگشتم و گوش خواباندم، دیدم نه، خبری نیس. بعد فکر کردم حتماً خوابش برده، چون در عرض این یه سال سابقه نداشت، برگشتم، از شیشه بالای در دیدم

یه طناب از سقف آویزونه، دویدم طرف در.

برادر بزرگ خب؟

همسایه خوشبختانه در باز بود.

برادر بزرگ [با کنجکاو] در باز بود؟

همسایه بله، یه فشار کوچك كسه دادم باز شد. [برادر بزرگ وزن

به همدیگر نگاه می کنند] وقتی رفتم تو، دیدم خودشو

حلق آویز کرده. اول دست و پامو گم کردم، شروع

کردم به داد زدن و کمک خواستن، بعد رفتم روی صندلی

و بغلش کردم و خفت طنابو از گردنش باز کردم.

برادر بزرگ تنهایی؟

همسایه نه، در و همسایه از سروصدای من ریخته بودن تو اتاق،

اونام کمک کردن و وقتی آوردمش پایین، هنوز نفس های

کوتاهی می کشید، خوشبختانه زنده بود.

برادر بزرگ زنده بود؟ چطور زنده بود؟

همسایه زنده بود دیگه. [متعجب] می خواستین زنده نباشه؟

برادر بزرگ منظورم اینه که اگه خودشو حلق آویز کرده بود پس

چه جوری زنده مونده بود؟

همسایه خدا نخواسته بود که بمیره.

برادر بزرگ اوه بله، خدا نخواسته بود، فقط همین. چیز دیگه ای تو

کار نبود؟

همسایه مثلاً چی؟

برادر بزرگ مثلاً شل بودن طناب، یا خوب گره نخوردن طناب یا

چیزای دیگه.

- همسایه چرا، شانس آورده بود که طناب خوب تو گردش جا نیفتاده بود. پاهاشم ، یعنی... نك انگشتاش به زمین رسیده بود.
- برادر بزرگ [به زن] متوجه هستی که؟
زن [با لبخند] آره.
- همسایه چی رو؟ [نگاهش بین زن و مرد نوسان می کند]
برادر بزرگ چیز مهمی نیست، شما حرفتونو بزنین.
همسایه دیگه حرفی ندارم، نجاتش دادیم دیگه.
برادر بزرگ بعد هم رفتین سراغ دوا و دکتر.
همسایه بله.
- برادر بزرگ و محبت های انسان دوستانه.
همسایه ایناش دیگه به خودم مربوطه.
برادر بزرگ نه، تنها به شمام مربوط نیست.
همسایه چطور؟
- برادر بزرگ شما به نظر خودتون اونو نجات دادین، ولی هیچ خبر دارین که چه گرفتاری واسه دیگرون درست کردین؟
همسایه دیگرون؟ منظورتون کیان؟ شما که بعد از چند روز تازه اومدین، حالام که آب ها از آسیاب ریخته و همه چیز تموم شده؟
- برادر بزرگ ما مطرح نیستیم حضرت آقا.
همسایه پس راجع به کی حرف میزنین؟
برادر بزرگ خودش، شما به ظاهر او را نجات دادین.
همسایه به ظاهر؟

برادر بزرگ بله آقا، شمارو دست خوردین، البته قضیه به شما مربوط
نیس، این يك مسأله خانوادگیه.

همسایه من اصراری، ندارم بدونم، هیچ سر در نمی‌ارم.

برادر بزرگ بله، فهمش کمی مشکله. شما بسه خیال خودتون
میخواستین اونو نجات بدین، اما نمیدونستین...

همسایه به نظر شما اگه خفت‌طنا بوم محکم می‌کردم کار درست-
تری کرده بودم، نه؟

برادر بزرگ شما که نمیدونین حال و اوضاع از چه قراره، شما
بیخود حرف‌های منو توجیه و تفسیر میکنین، هر چند
گفتنش هم بی‌فایده‌س، بگذریم، آدم هیچوقت نمیتونه
بدونه در اطرافش چه میگذره. [بی‌حوصله] ممکنه از
این آقای دکتر خواهش کنین که دیگه دست از سرش
ورداره؟

همسایه [بابی‌اعتنایی] خودتون میتونین این کارو بکنین.

برادر بزرگ [به‌زن اشاره می‌کند] بهت برنخوره جوون، درهر حال
از حرفام دلگیر نشو، چون، به شما ربطی نداره.

[با تمسخر] عجب دنیای خوشگلی شده، واقعاً که، دنیا
پراز آدمای دلسوزه، همه مهربون، همه نیکوکار، ناصح،

مشفق، کی باورش میشه! [به طرف در می‌رود] همه ناجی،
همه بشردوست. [به همسایه اشاره می‌کند و در را باز می‌کند،

اول خودش و بعد زن پشت سرش بیرون می‌روند. همسایه عصبانی
و کلافه است، در را محکم بهم می‌زند و پشت سرشان تف

می‌کند.]

دست بالای دست

۲

راهرو. چند اتاق در هر طرف. يك روشویی باشیسه مات. پلکانی که به طبقه بالا می رود. زن و مرد از اتاق همسایه بیرون آمده اند و به طرف اتاق برادر کوچک می روند. برادر بزرگ در رامی گیرد و هل می دهد. در از پشت بسته است. ضربه کسوجکی می زند. سکوت. ضربه محکم تری می زند. در باز می شود. دکتر در چارچوب در ظاهر می شود، باحیرت نگاه می کند، در را می بندد و به داخل راهرو می آید.

- | | |
|------------|--|
| دکتر | فرمایشی دارین؟ |
| برادر بزرگ | درو چرا بستین؟ |
| دکتر | [زن و مرد را ورنه اندازی کند] شما کی هستین؟ |
| برادر بزرگ | ما او مدیم عیادتش. |
| دکتر | [با دقت نگاهشان می کند] نسبتی باهاس دارین؟ |
| برادر بزرگ | [بی حوصله] بله آقا، نسبتی داریم، بنده برادرشم. |
| دکتر | اوه، خیلی خوشحالم. [به زن نگاه می کند] |

- برادر بزرگ لازمه ایشونم معرفی کنم؟
- دکتر [جاخورده] نه، نه، خواهش می‌کنم، یه دقیقه اجازه بفرمایین.
- برادر بزرگ [وارد اتاق می‌شود. در نیمه بسته است. مرد وزن‌گوش می‌ایستند]
- برادر بزرگ لابد می‌خواه نصایح طبیبی یا سخنرانی روانی شو تمام بکنه، عجب پیوزایی هستن.
- دکتر [بعد از مدتی با کیف و کلاه بیرون می‌آید. در رامی بندد و آن دورا به‌گوشه‌ای می‌کشد.] لابد شما از جریان اطلاع دارین؟
- برادر بزرگ کدوم جریان؟
- دکتر حادثه‌ای که پیش اومده.
- برادر بزرگ خودکشی شو می‌گین؟
- دکتر بله، همون، الحمدولله به‌خیر گذشت، دیگه هیچ خطری تهدیدش نمی‌کنه.
- برادر بزرگ دست شما درد نکنه.
- دکتر متشکرم، کار مهمی نکرده‌م، خوشبختانه روحیه‌اش خیلی بهتر شده، من این چند روزه مرتباً باهاش در تماس بودم، خیلی سعی کردم علت ناراحتیشو بفهمم.
- برادر بزرگ خوب، چیزیم دستگیرتون شد؟
- دکتر او نظور که شاید و باید نه، میدونین، حاضر نیس راجع به زندگی‌ش حرفی بزنه.
- برادر بزرگ [در حال خنده و زو به‌زن] خوب، روش همیشه.
- دکتر ممکنه بنده رو کمی روشن بفرمایین؟
- برادر بزرگ یعنی چه کار بکنم؟
- دکتر اطلاعاتی از گذشته و ناراحتیاش در اختیار من بگذارین؟

- برادر بزرگ که چطور بشه؟
 دکتر که بفهمم چه عواملی در این ماجرا دخالت داشته.
 برادر بزرگ فرض کن که فهمیدین، فایده‌ش چیه؟ چه کاری میتونین
 براش انجام بدین؟
 دکتر میدونین . . . این . . . وظیفه طبابته.
 برادر بزرگ خیله‌خب، خیله‌خب، فهمیدم. وظیفه طبابت. [رو به‌زن]
 ماسرمون تولاك خودمونه، نمیدونیم که وظایف بشری
 با چه سرعتی در حال توسعه‌س. وظیفه طبابت، وظیفه
 همسایگی، وظیفه برادری و وظیفه کوفت، وظیفه زهرمار.
 دکتر بله آقا، به خاطر همون وظیفه کوفتی میتونم ازتون
 خواهشی بکنم؟
 برادر بزرگ بفرمایین.
 دکتر شما نباید راجع به اون مسأله باهاش حرف بزنین.
 برادر بزرگتر کدوم مسأله؟
 دکتر خودکشی، اصلاً به‌رو خودتون نیارین، باید مراعات
 حالشو کرد.
 برادر بزرگ اگه ما حرف نزنیم یادش میره؟ [با تمسخر] قضیه منتفی
 میشه؟
 دکتر نه‌خیر، ولی بهتره چیزی بهش گفته نشه.
 برادر بزرگ خیلی دلتون براش میسوزه، ها؟ خوب بعد از دلسوزی
 چی؟ این چند روزه چه کاری براش کردین آقای دکتر؟ شما
 خیال میکنین با نصیحت و پند و اندرز میشه به آدم عوض
 کرد؟

دکتر بیبیم آقا، مثل این که خیلی دلخورین؟

برادر بزرگ از چی؟

دکتر از این که اون نمرده.

برادر بزرگ شمام لابد خیلی خوشحالین که او زنده‌س. ها؟ خوب بله، مرده‌ها که حق ویزیت نمیدن. شماها غیر از این [با حرکات انگشت پول نشان می‌دهد] چیز دیگه‌ای براتون مطرح نیس. خوب دکونیه، اما من یکی خر نمیشم.

دکتر [عقب عقب می‌رود و بانعجب] شما، شما چه جور آدمی هستین؟

برادر بزرگ من این جوری هستم. [مشت‌گره کرده‌اش را زیر چانه‌دکتر تکان می‌دهد. دکتر عقب‌عقب می‌رود و برادر تند و عصبی در اتاق را باز می‌کند].

دست بالای دست

۳

اتاق برادر کوچک که با اتاق همسایه قرینه است. لوازم اتاق حداقل اشیایی است که برای زندگی يك نفر ضروریست. کمد، صندلی و يك تختخواب. در بازی می شود اول کله برادر بزرگ و بعد کله زن از زیر بغل برادر بزرگ پیدا می شود. برادر کوچک روی تخت دراز کشیده بانخی که لای دندانها گرفته مشغول بازی است. برادر کوچک قیافه خوشحال و نیمه خندان دارد.

برادر بزرگ اجازه هس؟ [برادر کوچک از دیدن برادر بزرگ یکه می خورد، نگاه می کند و نمی داند چه بگوید. برادر بزرگ خیره خیره او را ورنه از می کند] عرض کردم میشه او مد تو؟

برادر کوچک [متعجب و مرعوب] شماین؟ [برادر بزرگ وزن تا وسط اتاق پیش می آیند. برادر کوچک می خواهد از تخت پایین بیاید]

برادر بزرگ زحمت نکش، زحمت نکش، خودتو به خاطر ما ناراحت نکن. [برادر کوچک روی تخت جمع و جور می نشیند و گوشه های ملافه را صاف می کند. سکوت] خب؟ چطوری؟

برادر کوچک زنده ام.

- برادر بزرگ [با کنایه] می بینم. [سکوت. چند لحظه همه مرددند]
- برادر کوچک چطور این جا؟
- برادر بزرگ تعجب میکنی؟
- برادر کوچک البته.
- برادر بزرگ درسته، واقعاً هم تعجب داره.
- برادر کوچک پس... شما اومدین.
- برادر بزرگ [حرفش راهی برد و بانا کید] بعله، ما اومدیم.
- برادر کوچک چه جوری ...
- برادر بزرگ خیلی ساده، سوار تاکسی شدیم و اومدیم.
- برادر کوچک چطوری پیدام کردین؟
- برادر بزرگ [باخنده] خب، پیدات کردیم دیگه، می بینی که این-
جاییم.
- برادر کوچک [بانخی که در دست دارد ورمی رود. برادر بزرگ به زن اشاره
می کند که بنشیند] آها؟
- برادر بزرگ خب... چی شده؟
- برادر کوچک چی؟
- برادر بزرگ مریضی؟
- برادر کوچک مریض؟... نه.
- برادر بزرگ پس.. پس چرا خوابیدی؟
- برادر کوچک همین جوری بیخودی. [می خواهد بلند شود]
- برادر بزرگ نه.. نه.. بخواب، راحت باش. [توی اتاق راه می رود]
- خب... که این طور، پس چیزیت نیس؟
- برادر کوچک نه.

برادر بزرگ ماشاءالله حال اومدی، چاق و چله شدی، چشمتا دیگه دودو نمی زنه، لباتم گل انداخته، مثل این که اوضاع خیلی رو بر اهه، بایدم این طور باشه، چون دیگه از شر آدمای ناباب و مزاحم راحت شدی، خوردی به تنگ یه عده آدم خوب و مهربون. [برادر کوچک جواب نمی دهد] همسایه خوب، رئیس خوب، دکتر خوب. [می خندد] که اینطور، خوبه، خیلی خوبه. [بالا سر برادر کوچک می ایستد] سرتو بالا کن ببینم.

برادر کوچک برای چی؟

برادر بزرگ [با تحکم] می گم سرتو بالا کن. [چانه برادر کوچک را می گیرد و سرش را بالای برد] بالا.. بالاتر. [خم می شود و با انگشت پوست گلوی برادر کوچک را امتحان می کند] خوب؟ [با حالت پرس و جو] چیکار کردی؟

برادر کوچک چی رو چه کار کردم؟

برادر بزرگ خودتو به اون راه نزن، راستشو بگو.

برادر کوچک کاری نکردم.

برادر بزرگ کاری نکردی؟ ها؟ پس این. [با انگشت پوست گلوی برادر کوچک را لمس می کند] این... جای چیه؟

برادر کوچک [با وحشت] ولم کن.

برادر بزرگ گفتم جای چیه.

برادر کوچک جای هیچ چی.

برادر بزرگ اما من میدونم. [با صدای بلند] این جای طنابه. [با خشم

دور می شود.]

- برادر کوچک [پوزخند می زند و گلهایش را می پوشاند] جای طناب؟
- برادر بزرگ بله، طناب. [حالت دار آویختگی را مجسم می کند] طناب دار، برای خود کشی. [به خود مسلط می شود] خود کشی کردی؟ [سکوت] جواب منو بده، خود کشی کردی یا نه؟
- برادر کوچک آره خود کشی کردم.
- برادر بزرگ پس چرا نمردی؟ آگه خود کشی کردی پس چرا نمردی؟ چرا هنوز زنده ای؟
- زن [با لبخند] لابد خود کشی مصلحتی بوده.
- برادر بزرگ آره؟ مصلحتی بوده؟
- برادر کوچک [و امانده] مصلحتی چیه؟
- برادر بزرگ تو نمیدونی؟ ها؟ تو نمیدونی؟
- برادر کوچک من نمیدونم توچی میخوای بگی؟
- برادر بزرگ من میخوام بگم کارتو، شگرد و حقه بازی تو اینه، همه کارات مصلحتی به، رفتن مصلحتی، اومدن مصلحتی، قهر کردن مصلحتی، زندگی کردن مصلحتی، آخرش هم خود کشی مصلحتی. مصلحتی، همش مصلحتی، مصلحتی، تو با این کلک های مصلحتی تا حالا کاراتو پیش بردی.
- زن حالا ولش کن، ما که نیومدیم دعوا کنیم.
- برادر بزرگ [به خود مسلط می شود] درسته، ما اومدیم عیادت، نیومدیم دعوا. [به برادر کوچک لبخند می زند] این طور نیس؟
- برادر کوچک نه خیر، این طور نیس.

- برادر بزرگ پس تو خیال می کنی اومدیم چه کار؟ اومدیم چیزی ازت بگیریم؟ یا اومدیم اون دك و پوزقشنگتو زیارت کنیم؟ ها؟ چی خیال می کنی؟
- برادر کوچک شما اومدین فقط به من سر کوفت بزنین.
- برادر بزرگ سر کوفت؟ سر کوفت چی؟ یعنی حالا دیگه خودتو این قدر مهم میدونی؟
- برادر کوچک نه .
- برادر بزرگ [با خود] سر کوفت بزنین، سر کوفت! [به برادر کوچک] کاش لیاقتشو داشتی، آخه هر چیزی لیاقت میخواد، تو دیگه لیاقت هیچ چی رو نداری.
- برادر کوچک بسیار خب.
- برادر بزرگ بسیار خب وزهر مار. [کفری] حالا اون روی سگ منو بالامباره ها. [بادا] بسیار خب، بسیار خب، پس چی برای تو اهمیت داره؟
- برادر کوچک هیچ چی.
- برادر بزرگ هیچ چی؟ آره، هیچ چی، اما بذار برات بگم، تو تمام این بامبولارو زدی که مارو بکشی این جا، اینا هممش نقشه بوده.
- برادر کوچک بکشم این جا که چی بشه؟
- برادر بزرگ یعنی تو نمیدونی؟
- برادر کوچک نه، من چه میدونم.
- برادر بزرگ [رو به زن] می بینی چه جووری خودشو میزنه به اون راه؟ اصلاً انگار نه انگار، همه دوزو کلک هارو جور

می‌کنه و بعد خودشو می‌کشه کنار. [رو به برادر کوچک]
 اما دیگه این جناها پیش مارنگ نداره.
 خب، نداشته باشه.

برادر کوچک

بله، نداشته باشه... به حال تو که تأثیری نداره.

برادر بزرگ

فایده این جروبحث‌ها چیه؟

زن

میخوام حالیش کنم که ما خر نیستیم. این یکی شو دیگه
 نخونده بودم، بین به عقل جن میرسه؟ تویه دفتر فقط
 سه تا شماره تلفن نوشته، اداره، زنم، برادرم. بعد ظاهراً
 آقا خود کشی میکنن، خب، معلومه دیگه، به همین دو
 سه جا باید خبر داد، باز روز از نو روزی از نو، دوباره
 پای مارو میکشه وسط، اعصابمونو خرد میکنه، شب
 و روزمونو سیاه می‌کنه، فکرشو بکن، همین دوسه ساعتو
 که خبر دادن چی کشیدیم؟ آدم حیوون که نیس.

برادر بزرگ

[رو به برادر کوچک] اما تو دیگه از حیوونم بدتری.

[سکوت] آدم این قدر حسابگر و موزی؟ الله اکبر، يك

طناب باحلقه گشاد، اونم عوض این که این جا بندازه،

[گلوی خود را نشان می‌دهد] میندازه این جا [چانه اش را

نشان می‌دهد] اما باز احتمال خطر هس، چه کار باید

کرد؟ خیلی ساده‌س، طنابو بلند می‌گیریم که پاروزمین

برسه، بعد هم همسایه، یه ناجی فداکار، یه جوری باید

سر و کله شو توقضیه آورد، چون آقا رأساً اقدام

نمیکنن، یه احمق آلت دست لازمه، خب، چه کسی بهتر

از همسایه؟ باید یه جوری توجهش رو جلب کرد، باید

یوآش یوآش به یه چیزائی عادتش داد. [با افتخار] می بینی
من تمام نقشه هاتو مو به مو میدونم؟ دستت پیش
من روس.

خب؟

برادر کوچک

[به هیجان آمده] درست ساعتی که هر روز همسایه از
پشت در اتاقررد میشه صدای قیژ قیژریش تراشش نیما،
حساب کنجکاوی همسایه رم کرده؛ خب، در اتاق هم
البته باید باز باشه که وقت زیاد تلف نشه. بعدم با جار و
جنجال حضرت آقازونجات میدن. [نفس راحتی می کشد.
و لبخند می زند] خب؟ چی میگگی؟

[ناتوان] دروغه.

برادر کوچک

چی دروغه؟

برادر بزرگ

من هیچ کلکی تو کارم نبوده.

برادر کوچک

پس چرا نمردی؟

برادر بزرگ

بد شانسی.

برادر کوچک

تو نمی خواستی بمیری.

برادر بزرگ

چرا؟

برادر کوچک

تو می خواستی شمه چیزو دوباره از نو شروع کنی.
که چی بشه؟

برادر بزرگ

برادر کوچک

این دفعه چنده که دست به خود کشی می زنی؟

برادر بزرگ

این به خودم مربوطه.

برادر کوچک

نه خیر، به همه مربوطه.

برادر بزرگ

من که دیگه کاری به کار کسی ندارم.

برادر کوچک

- برادر بزرگ ظاهر آبله، اما خودت خوب میدونی که این طور نیس، تو آگه از تمام دنیا صرف نظر کنی، از ماها نمیتونی.
- برادر کوچک من که از همه بریدم و خودمو این گوشه گم و گور کردم؟
- برادر بزرگ بله، این گوشه... که به همسایه مهربون هوای کارتو داشته باشه.
- برادر کوچک این حسابایه که تو می کنی.
- برادر بزرگ من؟ اینا که گفتم دروغ بود؟
- برادر کوچک کدوما؟
- برادر بزرگ همین شاهکار آخریت؟ همین به اصطلاح خودکشیت؟
- میخوای بگی ساختگی نبوده؟ [چند لحظه سکوت] چند ساله خیال خودکشی داری؟
- برادر کوچک نمیدونم.
- برادر بزرگ [به زن] چند ساله؟ تو بگو.
- زن نمیدونم والله، چی بگم، از اونوقتی که من میشناسمش همین طوری بوده.
- برادر بزرگ [قدم می زند] این چندین و چند ساله که پدر همه رو در آورده، همه اش خود خوری، همه اش گوشه گیری، از بس نتر بارش آوردن، از بس نازشو کشیدن و قربون صدقه اش رفتن، بیست و چار ساعته توخونه با بابام جر و بحث داشتیم، می گفتم این قدر لی لی به لالاش نذارین، شماها همیشه زنده نیستین، بعد از شما دیگه کسی نیس که لوس گری های اینو تحمل کنه، به خرجشون نرفت که نرفت. حالا کجان که بیان ببینن پسر نازنیشون به

چه حال و روزی افتاده. بالاخره هم هردوشون دق اینو کردن. [به برادر کوچک] و حالانوبت منه، نه؟ اما این یکی رو کورخوندی.

برادر کوچک با این حرفا چی رو میخوای ثابت کنی؟

برادر بزرگ میخوام ثابت کنم که کارای تو از همون اول کلک بوده.

برادر کوچک باچی میخوای ثابت کنی؟

برادر بزرگ [لب تخت می نشیند] باچی؟ ها؟ [دسته کلید را از جیب بیرون

می آورد] با این میخوام ثابت کنم، با این.

برادر کوچک [دست پاچه اطرافش را جستجو می کند] اینداسته کلیدهای

منه.

برادر بزرگ بله، مال سرکاره.

برادر کوچک دست توجه کار میکنه؟

برادر بزرگ من که از همسایه مطمئن تر هستم، نیستم؟

برادر کوچک چه کارش میخوای بکنی؟

برادر بزرگ [با کلیدها بازی می کند] کارش دارم.

برادر کوچک بدش به من!

برادر بزرگ دست و پاتو گم نکن. [طرف کمد می رود] بالاخره به

خودت پس میدم.

برادر کوچک [از تخت پایین می آید] چیکار میخوای بکنی؟

برادر بزرگ [با تحکم] برو بشین سرجات!

برادر کوچک تو حق نداری زندگی منو تفتیش بکنی.

برادر بزرگ چرا؟ آگه تو مرده بودی، اونوقت غیر از من کی حق

داشت این کارو بکنه؟

برادر کوچک اما من هنوز نمرده‌ام.

برادر بزرگ فرض می‌کنیم مرده‌ای، تازه، فکر میکنی چه کار

میخوام بکنم؟ ترس، برو بشین سرجات، یاالله، برو

بشین، برو بشین. [برادر بزرگ خیره خیره برادر کوچک

را نگاه می‌کند. برادر کوچک عقب عقب رفته لب تخت

می‌نشیند. برادر بزرگ مشغول باز کردن در کمد می‌شود.]

برادر کوچک شاید من اونجا چیزایی دارم که نمیخوام کسی بفهمه.

برادر بزرگ تو، تو زندگیت هیچ‌چی نداری که بخوای مخفی بکنی،

تمام دل و روده زندگیت بیرونه. [در حالیکه در کمد را

باز می‌کند] کاش این جور نبودی، کاش یه چیزایی برات

حرمت داشت که لااقل برای خودت نگه می‌داشتی.

[در حالیکه توی طبقه بالای کمد مشغول جست و جواست]

آها... این یکی... [لبخند می‌زند و دستش را بیرون می‌آورد،

لوله طپانچه‌ای را گرفته] این چیه؟ به طپانچه، درسته؟

[شانه طپانچه را بیرون می‌کشد] پرهم که هست، می‌بینی؟

این یکی، این یکی. [رو به زن] بذارش رو میز. [زن با

احتیاط طپانچه را روی میز می‌گذارد، برادر بزرگ دوباره دست

داخل کمد می‌کند].

برادر کوچک دیگه چی می‌خوای؟

برادر بزرگ صبر کن می‌فهمی [دست می‌کند و یک شیشه قرص بیرون

می‌آورد و نگاه می‌کند] این شیشه چیه؟ قرص. [سعی می‌کند

روی شیشه را بخواند] چی نوشته روش؟ مسلماً قطعه ادبی

نیست؟ [می‌خندد] حتماً قرص خوابه، بعله، تو وینال، قرص

مرگ، قرص خودکشی، معلومه، اینم دومی. [شیشه رابه هوا می اندازد و می گیرد و رو به زن] بیابندارش اون جا. [زن شیشه را روی میز می گذارد، برادر بزرگ دست توی کمد می برد و یک بسته طناب بیرون می آورد] بعله، طناب، اونم چه طنابی.. نو.. خوب... محکم... با دوام. [طناب را می کشد و امتحان می کند] برای ده نفرم کافیه. [به برادر کوچک] با این چه کار میخوای بکنی؟ لابد میخوای تاب ببندی و یا طناب بازی کنی، یا بند درست کنی و لباساتو روش خشک بسکنی، آره؟ [برادر کوچک جواب نمی دهد] شایدم برای قشنگیش خریدی که بذاری رو طاقچه، مثل مجسمه یا عروسک. [طناب را روی طاقچه می گیرد] برای دکوراسیون هم بدن نیست. اینا همه اش برای تفتن لازمه، پوشت، دگمه سر دست، سنجاق کراوات، طپانچه، قرص مرگ، چه فرق میکنه، طنابو مگه خدا خلق نکرده؟ ها؟ اینم سومی. [به زن می دهد و زن آن را روی میز می گذارد. برادر بزرگ دوباره مشغول کاویدن می شود]

دیگه خبری نیس.

برادر کوچک

[در حال جسجو] از کجا معلوم؟ تو مطمئنی؟ [دستش توی کمد می گردد] ایناهاش، پیدا کردم. [کاردی را بیرون می کشد] به به... به به... با این چه کارا که نمیشه کرد. [روی ناخن، تیزی کارد را امتحان می کند] میشه خیار پوست کند برای ماست و خیار، گوشت برید، هر چیز سفتی را پاره کردو.. [با یک حرکت ناگهانی با کارد به گلویش

برادر بزرگ

اشاره می کند] این کارم ممکنه. [به برادر کوچک] خب، این چندمی شد؟

زن چهارمی .

برادر بزرگ بگذار خودش بگه، این چندمی شد؟ ها؟ [برادر کوچک جواب نمی دهد] چهارمی آقا... چهارمی. [کارد را روی میز می گذارد و دوباره توی کمد می گردد].

زن بسه دیگه تموم کنین.

برادر بزرگ تموم شد، یه دقه صبر کن. [جعبه کوچکی بیرون می آورد] اینا چیه؟ [خرت و پرت داخل جعبه را زیرورو می کند] همه اش شیشه، بسته انواع و اقسام گرد، سم های جورواجور [به برادر کوچک] اینارو چه جوری گیر آوردی؟ اوه، يك بسته تیغ، سرکار صورتونو با ماشین میتراشین، پس معلومه که اینو برای چه کاری این جا گذاشتین [جعبه را وسط میز خالی می کند] نگاه کن، نگاه کن، چه شیشه های عجیب و غریبی، چه دواهای جورواجوری، با اینا میشه مردم یه شهر و نقله کرد، خب، [سکوت] اینا وسیله هاییه که جمع کردی حالا، قلله های کوه، ساختمان های بلند، ماشین ها و هزار چیز دیگه هست که این تو همیشه جمع کردی، اینارو برای چی جمع کردی؟ ها؟ برای چی؟ [سکوت] که خود کشی بکنی.

برادر کوچک [بی اعننا] خب؟

برادر بزرگ اما نکردی.

برادر کوچک چرا؟

برادر بزرگ [با تحکم] برای اینکه قصدشو نداشتی، برای اینکه همه‌اش اداس، برای اینکه این کارا جسرات میخواد که تو بزدل نداری و نداشتی.

برادر کوچک مطمئنی؟

برادر بزرگ بله، اگر جرأتشو داشتی چرا کلت و تیغ و کارد و سم و هزار وسیله دیگه رو گذاشتی کنار و خودتو الکی از سقف آویزون کردی؟ خودکشی با این راحت تره [به کلت اشاره می‌کند] قطعی تره، حتمی تره، یا با... [کارد را برمی‌دارد] این؟ [به اشیاء روی میز اشاره می‌کند] یا با اون صحنه مسخره‌ای که ساخته بودی؟

برادر کوچک [آشفته] تو نمی‌فهمی، هیشکی نمی‌فهمه، چه جوری برات بگم، آخه منم آدمم، اعصاب دارم، [نمی‌داند چه جوری حرفش را حالی کند] اون موقع هیچکدام از اینا به درد نمی‌خورد نمی‌شد، هر کدوم، هر کدوم از اینا به چیزی با خودتون داشت که خراب می‌کرد، می‌باشید، تو اون تاریکی، نمی‌شد، نمیتونستم، آگه جای من بودی می‌فهمیدی، اونوقت آدم نمیدونه چه کار داره میکنه، فقط میخواد زودتر تموم بشه، حساب هیچ چی رو نمیتونه بکنه، یه حالتی داره، چه جوری بگم؟

زن [ناراحت] بسه دیگه، فایده این حرفا چیه؟ ما که نمیخوایم شکنجه‌ش بدیم.

برادر بزرگ درسته، اما من میخوام به یه جایی برسیم، برای آخرین بار، جدی میگم، یا باید ساخت یا بکلی ویران کرد، من

از چیزای میانه معطل هیچ خوشم نمیاد، امروز میخوام
پرونده این مطلبو برای همیشه ببندم . [مصمم به برادر
کوچک] گوش می کنی؟

برادر کوچک آره.

[با حالت ولحن دیگه، و با مهربانی ساختگی] چرا این
کارارو می کنی؟

برادر کوچک نمیدونم.

چی ناراحتت میکنه؟ هسا؟ دردت چیه؟ واقعاً صمیمانه
می پرسم، از چی رنج می کنی؟

برادر کوچک از هیچ چی.

برادر بزرگ پس چته؟

برادر کوچک نمیدونم.

پس چی شده که از دنیا وهمه مردم دنیا بدت میاد؟ فکر
می کنی که من دشمن تو هستم؟

برادر کوچک نه.

شاید اینودشمن خودت میدونی؟ [به زن اشاره می کند]
نه.

برادر بزرگ کس دیگه دشمن تست؟ ها؟ واقعاً از کسی یا چیزی
وحشت داری؟

برادر کوچک نه.

برادر بزرگ زندگیته چی؟

برادر کوچک ها؟

برادر بزرگ تو زندگیته چیزی هست که نمیتونی تحملش بکنی؟

فکرایبی هست که اذیتت میکنه؟

برادر کوچک نه.

برادر بزرگ [به دوروبر خود نگاه می کند] از تنهایی خوشت میاد؟ مثلاً

از این که تو جمع باشی، از خانواده، مردم، می ترسی؟

برادر کوچک نه، نمی ترسم.

برادر بزرگ برات قابل تحمل نیستن؟

برادر کوچک چرا.

برادر بزرگ خودتو چی؟

برادر کوچک میتونم تحمل کنم.

برادر بزرگ زنتو چی؟

برادر کوچک [جواب نمی دهد].

برادر بزرگ مگه سالهای سال عاشقش بودی؟ مگه نمی گفتی فقط

اون میتونه تو رو پابند زندگی بکنه؟ می گفتی یانه؟

برادر کوچک می گفتم.

برادر بزرگ به نظر تو من بدکاری کردم که نگذاشتم از تو جدا بشه

و این مدت هم همه زندگی و خرجشو متقبل شدم؟

[رو به زن] منتی نمیخوام سر کسی بذارم وظیفه ام بود.

برادر کوچک بهترین کاری بود که تا حال کردی. [لبخند می زند]

برادر بزرگ چرا دو ساله ازش فراری هستی، اگه واقعاً نمیتونی

تحملش بکنی بگو.

برادر کوچک چرا، میتونم.

برادر بزرگ میتونی آفتاب، گل، زندگی، خونه و زن و کارتو دوست

داشته باشی یانه؟ [با لبخند] ببین من دارم باز بون خودت

حرف می‌زنم. خیال نکن که هیچ چسی سرم نمیشه ،
میتونی یا نه؟

برادر کوچک
برادر بزرگ
میتونم، آفتاب، گل، زندگی، پرنده! [می‌خندد]
[الکی می‌خندد] تو اول باید از این جا شروع کنی.
[به سرش اشاره می‌کند]

برادر کوچک
برادر بزرگ
چطوری؟
یه کاری بکنی که راه بیفته، بفهمه، ببینه، بشنوه، حس
بکنه و دوست داشته باشه.

برادر کوچک
برادر بزرگ
[بالبخند] نمیدونم.
[بامهربانی] چرا، میدونی، یعنی باید بلونی ، تو هم
یه آدم عادی و معمولی هستی، مثل همه، نباید خود تو
یه جور دیگه خیال بکنی، من و تموم اونایی که تورو
میشناسن میدونن که تو یه آدم عادی هستی، خب، هر-
کسی برای خودش اداهایی داره، حالا بگو ببینم هستی
یا نه؟

برادر کوچک
برادر بزرگ
چی؟
یه آدم عادی و معمولی.
آره، هستم.

برادر بزرگ
برادر کوچک
یه آدم عادی چه کار باید بکنه؟
نمیدونم والله، لابد خیلی کارا.

برادر بزرگ
[می‌خندد و مثل معلمی که از درس و بحث نتیجه می‌گیرد]
یه آدم عادی باید عادی‌م زندگی بکنه ، این مهمه ،
مگه نه؟

برادر کوچک

حتماً.

برادر بزرگ

یه آدم عادی باید سرشو بندازه پایین و زندگیشو بکنه، حرص و جوش هیچ چیزیم نخوره، از هرچی دور ورشه لذت ببره و کیف کنه، امیدوار باشه، خنده از لبش نیفته، عروسی بره، عزا بره، مهمونی بره، با مردم حشرونشر داشته باشه، باید بفهمه که گلیمشو چه جوری از آب بکشه بیرون، نمیگم فرصت طلب باشه، اما باید شعور اینم داشته باشه که یه جوری از هر چیزی به نفع خودش زندگیش استفاده بکنه، مگه دیگران چه کار میکنن؟ خود من، ها، خود من، خیال می کنی احساسات ندارم؟ شعور ندارم؟ صبح که از خونه میرم بیرون تا شب با هزار جور آدم دمخورم، با هر کدومشون باید یه جور حرف بزنم، برای هر کدومشون یه قیافه بگیرم، آدم بدی هم نیستم، سر هیچ کس م کلاه نداشتم، اما لازمه زندگی اینه، اینکه درست نیس آدم از هرچی که بدش میاد روش تف بندازه، خیلی وقتا ناچاری بیخودی از چیزی، کسی تعریف بکنی یا حتی بیخودی بدبگی، وقتی همه این جورین اگه تو نباشی اموراتت نمیگذره، هر کاری یه فوت و فنی داره، خوب یابد، بالاخره باید یه جوری سر و ته زندگی رو هم آورد، غیر از اینه؟

نه، همین طوره.

برادر کوچک

برادر بزرگ

خب، پس دیگه معطل چی هستی؟ تو که این قدر خوب مسائل رو می فهمی و قبولشون داری چرا شروع

نمی‌کنی؟ پاشو راه بیفت، روپاهای خودت و ایستا،
تصمیم بگیر و عمل کن.
باید همین کارو بکنم.

برادر کوچک

هیچ زحمت اضافی م برات نداره، فکر مسئولیت و این
چیزاشم نکن، از بابت زنتم هیچ نگران نباش، هر-
جور که تو بخوای زندگیشو میکنه، منم چشمم کور،
همون طور که تا حالا اداره‌اش می‌کردم بعد از اینم
می‌کنم، شرط بهتر از این؟

برادر بزرگ

برادر کوچک

نه .
راضی هستی؟

برادر بزرگ

خیلی.

برادر کوچک

[به هیجان آمده] پس در این صورت همه چی درست
میشه، حالا اون همسایه‌ الاغت بیاد و یاد بگیره که نجات
دادن یعنی چی. این نجات نیس که به نفرو از طناب
بکشی پایین، نجات اینه که بهش حالی کنی دنیادنیاس!
این مهمه.

برادر بزرگ

حتماً.

برادر کوچک

خب، باید دست بکار شد، حالا چه کار می‌کنی؟
حالا؟ هیچ کار.

برادر بزرگ

برادر کوچک

نه، منظورم اینه که باما میای یا اینکه بعداً میای؟
میام ... میام.

برادر بزرگ

برادر کوچک

[خوشحال] دیگه همه چی حل شد، از امروز یک زندگی
متعادل و خوب و حساب شده برای همه‌ ما شروع میشه.

برادر بزرگ

بخصوص برای تو.

زن
پس چرا تکون نمیخوری؟ مگه نمیخواهی بیای؟ پاشو
دیگه.

برادر بزرگ
راس میگه، پاشو لباساتو بپوش، لازم نیست اینجابه-
خودت برسی، میریم خونه، خودتو تروتمیز و شیک و
پیک می کنی، مرغ و شرابی هم جور می کنیم، با چند
شاخه گل، بالاخره هرچی باشه، امروز، روز آشتی
کنونه. [با خنده] آشتی کنون تو با زندگی.
زن
زود باش.

برادر بزرگ
آره باباجون، پاشو دیگه، پاشو که شب خوبی درپیش
داریم، حالا ما میریم بیرون و تو راهرو منتظر میشیم که
تو لباساتو بپوشی و بیای، خب؟
برادر کوچک
خب. [برادر بزرگ وزن خوشحال بیرون می روند].

راهرو. در باز می‌شود، اول زن و بعد برادر بزرگ توی
 راهرو می‌آیند، هردو خوشحال و موفق‌اند، برادر بزرگ
 بازوی زن را می‌گیرد، قیافه فاتحانه‌ای دارد، هردو به
 انتظار می‌ایستند.

برادر بزرگ دیدی بالاخره آدمش کردم؟
 زن [لبخند می‌زند.] او هوم! [صدای انفجار گلوله‌ای از اتاق
 بلند می‌شود و آندو با قیافه وحشت زده و شکست خورده بر زمین
 می‌خکوب می‌شوند.]

خوشا به حال بردباران

اشخاص بازی : _____

ببر مرد

پسوزن

کلفت

اتاق بزرگی که مهمانخانه و اتاق خواب و اتاق نشیمن زن و شوهر پیر به حساب می‌آید، يك در به راه پله‌ها دارد و دو در روبروی تماشاچیان که آشپزخانه و حمام و دستشویی را به داخل اتاق راه می‌دهد. خانه وضع ریخته و پاشیده و کثیفی دارد، پرده‌های ضخیم جلو پنجره، سالهاست که شسته نشده، دو تختخواب تك نفره با ملافه‌های چروکیده در دو طرف اتاق، يك کمد لباس خالی با درهای باز، يك میز وسط صحنه با سه صندلی در سه طرف، اثاثیه اصلی اتاق است.

اتاق انباشته است از ملافه‌ها و پیراهن‌ها و خرت و پرت کثیف فراوان، از در باز آشپزخانه تل ظرفهای کثیف دیده می‌شود و داخل حمام پر است از لباسهای نشسته. پای تختخواب پیرمرد، مقدار زیادی کتاب، درهم و برهم ریخته است.

پرده که باز می‌شود پیرمرد بالباس خانگی چروکیده و شبکلاه کثیف روی يك صندلی نشسته، عینک به چشم و کتابی در دست دارد، ولی حواسش متوجه کتاب نیست، عینکش را از روی بینی برمی‌دارد و روی پیشانی می‌گذارد و به زمزمه‌هایی که از پایین می‌آید گوش می‌دهد. بلند می‌شود و آهسته می‌رود و در راه پله‌ها را

باز می‌کند و گوش می‌خواهاند و بفهمی نفهمی صدای صحبت دوزن به گوش می‌رسد. صداها قطع می‌شود، پیرمرد روی نوک پا برمی‌گردد و روی صندلی می‌نشیند، چند لحظه بعد در بساز می‌شود و پیرزن وارد می‌شود، پیرمرد برمی‌گردد، پیرزن سخت خوشحال است و بتدریج خوشحالی او در پیرمرد هم نفوذ می‌کند.

- | | |
|--|---------|
| [بلند می‌شود] خب؟ چطور شد؟ | پیر مرد |
| درس شد. | پیرزن |
| یعنی راضی شد بمونه؟ | پیرمرد |
| آره که راضی شد. | پیرزن |
| [کتاب را روی میز می‌گذارد و عینکش را بر می‌دارد] خدا را شکر، خدا را شکر. | پیرمرد |
| اما شبهارو نمیتونه بمونه، واسه اینکه شوهر و سه تا بچه‌داره که باهاس بره به زندگی خودشم برسه، قرار شد که شباروبره خوننش و روزا بیاد پیش ماو همه کارا- روبکنه، خونشو تمیز بکنه، ظرفارو بشوره، لباسارو بشوره، اتو بزنه، همه جا را جارو بزنه و گردگیری بکنه، زندگیمونو عین به‌دسته گل ترو تمیز و خوشگل بکنه و بره. | پیرزن |
| [خوشحال] راس میگسی؟.. ای خدا ... [ذوق زده] الحمدلله، الحمدلله.. حالا کجاس؟ | پیرمرد |
| اون پایینه، داره خودشو حاضر میکنه. | پیرزن |
| [دور خود می‌چرخد و اطرافش را نگاه می‌کند] یعنی از این وضع در می‌آییم؟ | پیرمرد |

- پیرزن البته که درمی آیم.
- پیرمرد وهمه جا تمیزمیشه؟
- پیرزن آره پس چی؟
- پیرمرد این کثافتا از بین میره؟ بوگند آشپزخونه تموم میشه؟
- پیرزن حتماً، حتماً تموم میشه.
- پیرمرد این سرو وضع من چی؟ سرو وضع خودت چی؟
- پیرزن اگه یکی برامون دلسوزی بکنه، خوب بهمون برسه که دیگه حرفی نیس.
- پیرمرد میگم، به نظر توجه جور آدمیه؟
- پیرزن به نظر من خیلی خوبه، عین مادرشه، بهت گفتم که مادرش توخونه خواهر بزرگه من کارمی کرد و خیلی سال پیش مرد، خدا رحمتش کنه، زن نجیب و سربه زیر و باایمانی بود، یه وقت نشد که تو اون خونه بزرگ و درندشت یه کار خلافی بکنه، از زیر کار دربره، بهانه بگیره، یا خدای نکرده دزدی و چیزی اصلاً ازش دیده نشد.
- پیرمرد خب، مادرش مال اون دوره و زمونه بوده و خودش مال این زمونه‌س و معلوم نیس که به همدیگه رفته باشن.
- پیرزن نه، اینطوری نیس، اتفاقاً خیلی م شبیه مادرشه، بچه که بود دیده بودمش و حالا ماشاالله هزار ماشاالله شده یه زن حسابی، پدر فقرونداری بسوزه که مجبوره تو این خونه و اون خونه کلفتی بکنه و...
- پیرمرد [با صدای آهسته] واسه ما که لازمه تو این بی کس و کاری؟

- پیر زن البته که لازمه.
- پیر مرد پس نگو پدر فقر بسوزه.
- پیر زن حالا با ایناش کاری ندارم، فکر می‌کنم اگه به ذره محبت از ما ببینه، دیگه مٹ اون یکیا بی وفا از آب درنمیاد و به این زودیا ولمون نمیکنه.
- پیر مرد پس کاری نکن که بذاره بره.
- پیر زن من کاری نکنم یا تو؟
- پیر مرد منظورم اینه که کمتر بهش نق بزنی.
- پیر زن من هیچوقت به هیچ کدوم از کلفتامون نق نمی‌زدم، من فقط بهشون می‌گفتم این کاروبکن یا اون کارو نکن، تو بودی که همیشه نق می‌زدی، یادت رفته؟
- پیر مرد نق چی می‌زدم زن؟ منم گاه‌گداری چیزی بهشون می‌گفتم که مثلاً این کاروبکن یا اون کارو نکن، مگه غیر اینه؟
- پیر زن نه خیر، تو گاهی وقتا حسابی زهر زبان می‌ریختی، من که یادمه، از یکی ایراد می‌گرفتی که چقدر میخوره، چقدر نفله میکنه، تنبله، از زیر کار در میره، از دیگری که چقدر پول میگیره، چقدر میخوابه، کثیفه، بینیش صدا میکنه، کفشاشو رو زمین میکشه، هن وهون میکنه و نمیداره تو کتابتو بخونی.
- پیر مرد من اینارو به تو می‌گفتم، اما تو تورو خودشون می‌گفتی که مثلاً این چه ظرف شستنیه؟ این چه جارو زدنیه؟ اینو چرا این جوریش کردی؟ اونو چرا اون جوریش کردی؟ زندگیمو بهم زد، هی عین وروره جادو غر می‌زدی و

- بالاخره یکی تورو ت و امی ایستاد و یکی تحمل می کرد
و آخر سر همه شون میذاشتن و میرفتن.
- پیرزن میخواستی چه کار کنم؟ نگم که مثلاً ظرفا تمیز نشد؟
یا لباسا خراب شد؟ یا چرا ریخت و پاش کردی؟
- پیرمرد من نمیگم نگو، ولی خودت به چشم خودت می دیدی
که این چند مدت به نفر کارگر نمیتونستیم پیدا بکنیم.
خب دیگه.
- پیرزن خب دیگه نداره، تو خودت میتونی کار بکنی؟
- پیرمرد اگه میتونسم که این وضعو نداشتیم، با این درد کمر و
پیرزن رماتیسم که من نمیتونم دست به آب بزنم.
- پیرمرد پس نمیتونی کار بکنی، منم مثل تو، میتونم لباس بشورم؟
ظرف بشورم؟ جارو بزنم؟ نمیتونم که.. در جوانی
این کارارو بلد نبودم و نمیتونسم تاچه رسه به حالا که
نفسم به زحمت در میاد.
- پیرزن کسی به تو نگفت که کار بکنی.
- پیرمرد میدونم، منظورم به چیز دیگه س، منظورم اینه که کاری
نکنیم که این یکی م از دس بدیم.
- پیرزن من میخواستم این حرفو به تو بگم.
- پیرمرد بسیار خب، پس سر این قضیه اختلاف نداریم.
- پیرزن نه، چه اختلافی؟
- پیرمرد میدونی اگه بذاره بره به چه وضع و حالی می افتیم؟
به چه فلاکتی دچار میشیم؟
- پیرزن آره دیگه، حسابی بیچاره و بدبخت میشیم.

- پیر مرد به نظر تو چه کار بکنیم که حوصله بکنه ودوام بیاره و بمونه؟
- پیرزن به نظر من... [فکر می‌کند] اولاً که نق نزنم.
- پیر مرد من یاتو؟
- پیرزن هر دو مون.
- پیر مرد دیگه چه کار بکنیم؟
- پیرزن [می‌نشیند] تا میتونیم خوب باهاش تا کنیم، یه جوری عزتش بکنیم، محبتش بکنیم.
- پیر مرد چه جوری؟
- پیرزن چه میدونم، یه کم بامحبت حرف بزیم، باادب و کمال صحبت بکنیم، مثلاً بهش بگیم دست شما درد نکنه، خسته نباشین، خداقوت، خدا حفظتون بکنه، بچه‌هاتو- نو نگهداره، واز این چیزا.
- پیر مرد این حرفا که فایده‌ای واسهش نداره.
- پیرزن بهتر از اینه که هی بهش بگیم ذلیل مرده، خاک بر سر، جون به جون شده، بهتر نیس؟
- پیر مرد چرا، بهتره ولی این چیزا که واسه فاطمی تنبون نمیشه.
- پیرزن پس چه کار بکنیم؟
- پیر مرد [در حال تفکر] من می‌گم بهتره به خورد و خوراکش بررسی، یه مقدار تنگ چشمی نکنی، می‌فهمی؟
- پیرزن باشه، اگه شکمش سیر بشه بهتر به کار می‌جسبه.
- پیر مرد یه مقدار میوه، شکلات، شیرینی و چیزای مقوی و خوب بهش بده.

- پیرزن که خوب کار بکنه؟ آره؟
- پیرمرد آره دیگه، آب میوه‌ای چیزی که سر حالش بیاره.
- پیرزن توهم بابت مزد زیاد خست به خرج نده، این جماعت به اون چند صناری که میگیرن بیشتر از هر چیز اهمیت میدن.
- پیرمرد باشه، توهم درعوض... میدونی چه کارا باید بکنی؟ [دورو برش را نگاه می کند] یه مقدار خرده ریز و از این چیزای به درد نخور، لباس پاره و کفش کهنه و ملافه از کار افتاده و خرت و پرت دیگه بهش بده.
- پیرزن از لباس اضافه‌های توهم بدم؟ از اون کت و شلواری که دیگه نمیپوشی؟
- پیرمرد باشه بده، به درد خودشم نخوره، به درد شوهرش که میخوره.
- پیرزن اونوقت از ما خوشش میاد و دیگه نمیره؟
- پیرمرد آره دیگه، نباس گذاشت خودشو غریبه حس بکنه.
- پیرزن و فکر بکنه که کلفت خونه‌س.
- پیرمرد و بهش بر بخوره و دلخور بشه.
- پیرزن قهر بکنه و دیگه نیاد.
- پیرمرد حالا کجاس؟
- پیرزن پایین خودشو حاضر میکنه.
- پیرمرد خیلی دیر کرد. [مشکوک] نکنه یه دفعه دربره؟
- پیرزن [با وحشت] دربره؟ کجا دربره؟
- پیرمرد د معطل نشو، بدو پایین بین کجا مونده؟

پیرزن [می‌دود طرف راه پله‌ها و در را باز می‌کند و جامی خورد] ...
تو این جایی؟

پیرمرد [دستپاچه پشت سر پیرزن ایستاده با صدای آهسته به پیرزن]
مهربون، مهربون‌تر.

پیرزن [با صدای مهربان] چرا و ایستادی این‌جا؟ بیا تو، چرا
نمی‌ای تو؟

کلفت [وارد می‌شود، سخت خجالتی و سر به‌زیر است] منتظر بودم
صدام بکنین. [متوجه پیرمرد می‌شود و با ادب فراوان]
سلام.

پیرمرد سلام خانوم، حال شما، احوال شما، خیلی خیلی خوش
اومدین، صفا آوردین، محبت کردین، خونه خونه
خودتونه، بفرمایین، ماشاءالله، ماشاءالله، ماشاءالله.
[دست کلفت را گرفته و او را جلو می‌آورد و به‌صندلی اشاره
می‌کند.]

پیرزن آره عزیزجان، یه‌دقه بشین و خستگی در بکن، تا
برات تعریف بکنم که چه کارا بکنی و چه کارا نکنی.

کلفت اختیار دارین خانم، خدمتون هستم.

پیرمرد نه، نه، همیشه، بفرمایین. [کلفت را به‌زور روی صندلی
می‌نشاند]

پیرزن میدونی، همه زندگی‌ما تو این اتاق جمع و جوره،
اتاقای دیگه‌مون خالیه، این جا می‌خوریم، می‌خواهیم،
مهمونم که بیاد مباریمش تو این اتاق.

پیرمرد البته واسه راحتی خودمون این کارو کردیم. [می‌خندد]

- پیرزن خلاصه، کارتو، همه‌ش تو این اتاقه. این‌جا حموم و دستشویی و این یکی‌م آشپزخونه‌س. [حمام و آشپزخانه را نشان می‌دهد]
- کلفت [درحالی که دوروبر اتاق را نگاه می‌کند] باشه خانم، هر- چی باشه روبراه می‌کنم.
- پیرزن حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟
- کلفت هرچی شما بگین.
- پیرمرد [به پیرزن] من میگم پیش از این که شروع به کار بکنه بهتره به چیزی براش بیاری که بخوره.
- کلفت من همین‌حالا صبحانه خوردم آقا.
- پیرمرد یعنی گشنه‌تون نیس؟
- کلفت نه‌خیر آقا.
- پیرمرد چیزی دلتون نمی‌خواه بخورین؟ [با قیافه‌ باز و خندان] مثلاً به چیز خوب و مقوی و خوشمزه، به چیزی که سرحالتون بیاره، خوشحالتون بکنه، مربا، شربت، سیب، آب‌نبات؟ چه میدونم.
- کلفت آخه آقا...
- پیرمرد ها، اینارو دوست نداری، خیله‌خب. [رو به پیرزن] بدو، بدو به شیشه شیر از یخچال وردار و بیار. [پیرزن با عجله به آشپزخانه می‌رود.]
- کلفت من شیر نمی‌خورم آقا.
- پیرمرد شیر از همه‌چی بهتره، مقوی‌تره، هم برای سلامتی و هم برای تندرستی، از همه چیز بهتره.

- پیرزن [وارد می‌شود] بیا، بیا بخور عزیز جان. [کلفت تکان نمی‌خورد].
- پیرمرد وانستا، می‌بینی که تعارفیه، خودت بگیر جلودهنش.
- پیرزن [شیشه را دم دهن کلفت می‌گیرد] بخور عزیز جان، خیلی خوبه، حالتو جامیاره.
- پیرمرد [به پیرزن کمک می‌کند] بخور، بخور، باریک‌الله، باریک‌الله.
- پیرزن [کلفت شروع به خوردن شیر می‌کند، هرچه شیر کمتر می‌شود قیافه پیرزن و پیرمرد بازتر و خوشحال‌تر می‌شود].
- پیرزن بخور، بخور، بخور.
- پیرمرد ها، باریک‌الله، چیزی نمونده دیگه، آهان، بخور، خوب شد، آفرین، آفرین. [شیشه را از دهان کلفت برمی‌دارند].
- پیرزن حالا میتونی شروع بکنی.
- کلفت از کجا شروع بکنم؟
- پیرمرد گوش کن دخترم، ما اصلاً نمی‌گیم که از کجا شروع بکنی، یا مثلاً کدوم کارو بکنی، و کدوم کارو نکنی، میدونی، تو حتی... میتونی اصلاً کار نکنی.
- کلفت او... کار نکنم پس چه کار بکنم؟
- پیرزن منظورش اینه که این جاخسونه خودته، آدم توخسونه خودش چه کار میکنه؟ آگه دلش خواست کار میکنه و آگه دلش نخواست که نمیکنه.
- پیرمرد تو این جا آقا بالاسر نداری، من و این، [پیرزن را نشان می‌دهد] جای پدر و مادر تو هستیم. [احساساتی] ماتو-را خیلی دوست داریم، تو بچه ماهستی، دختر ماهستی.

- پیرزن من میگم اول از این اتاق شروع کنیم. این همه خرت و پرت اضافی به چه درد میخوره؟ [به پیر مسرد چشمک می زند، پیرزن در جلو، کلفت در وسط و پیر مرد در آخر، پشت سر هم راه می افتند] نگاه کن، نگاه کن، چقدر ملافه بی مصرف، چقدر پیرهن و زیر پیرهن بی خودی، واه واه واه، آدم داره خفه میشه، این همه ملافه را میخوام چه کار. [چندتا ملافه انتخاب می کند و به کلفت] بیا، بیا اینا مال تو.
- کلفت [که ملافه ها روی دستش است] مال من؟
- پیرزن آره عزیز جان، به دردت میخوره، میتونی به کاریش بکنی.
- پیر مرد اون پیرهنای یقه باز منو که دیگه نمیپوشم آ، ببین به- دردت میخوره.
- پیرزن [چند پیرهن انتخاب می کند] چرا به دردت نمیخوره؟
- کلفت حتماً میخوره. آخه...
- پیرزن اینارام بگیر که دیگه به سن و سال من نیاد. [چند بلوز و پیرهن سوا می کند].
- کلفت چه کارشون بکنم؟
- پیر مرد اگه خسته شدی بده من برات نگر دارم، یا بذار رو اون تخت.
- پیرزن بیا، بیا اینم بگیر.
- پیر مرد [ذوق زده روی لباسها خم شده است، حرکات پیر مرد و پیرزن تندتر شده، به ترتیب لباس و کلاه و کفش و هرچه که دم دستشان

- می‌رسد روی بازوان کلفت جمع می‌کنند] بگیر اینم واسه شوهرت .
- پیر زن اینم واسه خودت.
- پیر مرد واسه شوهرت .
- پیرزن واسه خودت.
- پیر مرد واسه بچه‌ت.
- پیرزن واسه خودت .
- پیر مرد از این میشه یه چیزی درست کرد.
- پیر زن از اینم میشه.
- پیر مرد واسه بچه‌ت قن‌داق درس کن.
- پیرزن واسه خودت، واسه شوهرت، واسه بچه‌ت.
- پیر مرد واسه شوهرت، واسه خودت، واسه بچه‌ت.
- کلفت [بافر یاد] خانوم... آقا!
- پیرزن [به‌خود می‌آید] ها؟ چی شد؟
- پیر مرد خسته شدی؟
- پیر مرد بذارشون رو تخت، بذار رو تخت. [هر دو جلومی‌دوند و لباسها را که روی بازوان کلفت تل شده می‌گیرند و روی تخت می‌گذارند]
- پیر مرد یه دقه بشین، یه دقه بشین.
- پیرزن خاك عالم، چرا این جوری شدی!
- پیر مرد [در حالی که او را بادمی‌زند] حالت بهم خورد؟
- پیرزن رنگت چرا این جوری شد؟
- پیر مرد [رو به پیرزن] چرا وایسادی؟ بدو آشپزخونه، چند تا سیب

وردار بیار. [پیرزن با عجله خارج می‌شود].

[مبهوت] آقا!

کلفت

چی شد؟ حالت به هم خورد؟ باشه، باشه، درست میشه،
دهنتو واکن، نفس بکش، نفس بکش. [کتابی از روی
میز بر می‌دارد و شروع به باد زدن کلفت می‌کند. پیرزن با چند
سیب درشت و یک کارد، بدو بدو وارد اتاق می‌شود].

پیر مرد

چی شده؟

پیر زن

طوری نشده، پوست بکن، پوست بکن. [پیرزن شروع
به پوست کردن سیب‌ها می‌کند. پیر مرد رو به پیرزن]
بدهش به من، بدهش به من، تو بیا بادش بزن، داری
معطل می‌کنی. [پیر مرد شروع به پوست کردن سیب‌ها می‌کند
و پیرزن تند تند کلفت را باد می‌زند].

پیر مرد

بهرتر شدی؟

پیر زن

آره خانوم.

کلفت

دهنتو واکن.

پیر مرد

[یک قاچ سیب از پیر مرد می‌گیرد] آره عزیزم، دهنتو
واکن، واکن و اینو بخور.

پیر زن

من، من نمی‌خورم خانوم.

کلفت

تو نمی‌فهمی، دهنتو واکن.

پیر مرد

آره واکن، واکن.

پیر زن

زود باش، زود باش، زود باش واکن. [دو نفری دهان کلفت
را باز می‌کنند. پیر مرد سیب‌ها را تند تند قاچ می‌کند و پیرزن
دهان کلفت را پر می‌کند].

پیر مرد

خوشا به حال بردباران

۲

کلفت جوان لباس هایش را عوض کرده، پیش بند بسته، موهایش را در دستمالی پیچیده، آستین هایش را بالا زده و مشغول کار است. پیرزن و پیرمرد در دوطرف، نیز نشسته‌اند و دوروبرشان پر است از بطری‌های خالی، پوست میوه، جعبه‌های شیرینی، پیرمرد توی لیوانی زرده تخم مرغ و شیر بهم می‌زند. پیرزن مشغول آب میوه‌گیری است. اتاق خالی بنظر می‌رسد. بیشتر اثاثیه را در چند گونی بزرگ کنار در اتاق چیده‌اند. کلفت جوان در حالی که زیر لب آواز می‌خواند از در حمام داخل می‌شود. رفتارش فرقی زیادی کرده، خجالتش از بین رفته. و حرکاتش با جسارت زیادی همراه است.

[وسط اتاق ایستاده دست‌ها را به کمر می‌زند] بهتون بگم این وضعی که من این جامی بینم درست بشو نیس، هیچ‌چی این خونه تمیز شدنی نیس، این لباسا چندساله که آب به خود ندیده‌ن؟ همه شون حسابی به تیکه چرم شده‌ن، هرچی صابون می‌کشم، چنگ می‌زنم، اصلاً نخیس

کلفت

نمی‌خوردن، هر کاری می‌کنم بی‌فایده‌س، نه آب گرم، نه آب سرد، به نظر من باید از همه‌شون صرف نظر کرد. [می‌آید و روی صندلی می‌نشیند. پیرزن لیوان آب‌میوه را جلو او، روی میز می‌گذارد].

پیرزن
کلفت
صرف نظر کرد؟ یعنی چه کارشون کرد؟
نمیدونم چه کارشون باید کرد، فکر می‌کنم یه سال تمام باید ریختشون توی دریا که خیس بخورن. [آب میوه را می‌خورد و لیوان را روی میز می‌گذارد.]

پیر مرد
کلفت
حالا یه فکر دیگه بکن.
با فکر که درست نمیشه، اگه با فکر درست می‌شد که از اول صبح تا حالا درست شده بود. من که هرچی فکر می‌کنم چه کارشون بکنم، عقلم به جایی قد نمیده. هفت هشت تا نمد مال گردن کلفت لازمه که اینارو خوب بچلونن؟ واه واه، با اینا چه جوری زندگی میکردین؟ این کثافتارو چه جوری تن تون میکردین؟

پیر مرد
کلفت
این قدرام که شما میگین کثیف نیستن.
چی؟ کثیف نیستن؟ پس من دروغ میگم؟ آره؟
نه، نمیگیم تو دروغ میگی، ولی...

کلفت
دیگه ولی نداره، واسه شماها همون کارگرای قبلی خوب بودن که میاومدن و هیش کاری هم براتون نمیکردن و کثافات همین جوری روهم انبار می‌شد و آخرشم به این وضع در میاومدین.

پیرزن
حالا برو یه چنگ دیگه بزن.

- کلفت** یعنی میخوای بگی من چنگک نمی زنم؟ آره؟ آگه این جور باشه، من همین الان راهمو می کشم میرم .
[بلند می شود و راه می افتد].
- پیر مرد** [دستپاچه بلند می شود و دامن کلفت را می چسبد] دلخور نباش، منظورش این نبود که تو خوب کار نمی کنی، منظورش اینه که...
کلفت منظورش هر چی میخواد باشه، هر کس واسه خودش شخصیتی داره.
- پیرزن** [مضطرب و هراسان] من که چیزی نگفتم، حالا که نمیخوای، ولشون کن، اصلا لازم نیس بشوری. خب
پیر مرد [بالحن فوق العاده مهربان] حالا بشین، یه دقه بشین ببینم آخه، این چیزا که دلخوری نداره، ها، بارک الله دخترم، بیا، بیا بشین. [کلفت را می نشاند] چه کار میخوای بکنی، کجا میخوای بری، دارم برات شیر و زرده تخم مرغ درست می کنم، بخور ببین خوب شده یا نه. [لیوان را دست کلفت می دهد].
- کلفت** [با سگرمه های توهم لیوان را از دست پیر مرد می گیرد، پیرزن و پیر مرد خم می شوند و خوشحال تماشاایش می کنند. کلفت يك قاشق از شیر و زرده تخم مرغ را با طنازی داخل دهان می گذارد و لیوان را به پیر مرد پس می دهد] شکرش کمه. [بلند می شود و می ایستد. پیرزن و پیر مرد بهوت نگاهش می کنند].
- پیر مرد** [هراسان] چرا بلند شدی؟
پیرزن [وحشت زده] راست میگه، چرا بلند شدی؟ چه کار میخوای

- بکنی؟
 کلفت میخوام برم به کارام برسم.
 پیرمرد [درحالی که شکر به لیوان شیر اضافه می کند] چه کاری؟
 کلفت [فکرمی کند و مصمم] از لباسا چشم می پوشم.
 پیرمرد [خوشحال] چشم می پوشی؟ الحمدلله، الحمدلله.
 پیرزن خدا را شکر، خدا را شکر.
 کلفت [متفکر] و...
 پیرمرد خب؟
 پیرزن وچی؟
 کلفت [در حالی که دوروبر اتاق زانگاه می کند] ویه فکر اساسی
 دیگه.
 پیرمرد فکر اساسی؟
 پیرزن فکر اساسی واسه چی؟
 کلفت [بادست همه جا را نشان می دهد] که این جارو بشه حسابی
 تمیز کرد.
 پیرزن [ترسیده و رو به پیرمرد] تمیزش کرد یعنی چه کارش کرد؟
 پیرمرد [مبهوت] نمیدونم.
 کلفت یعنی یه نظافت حسابی باهاس کرد.
 پیرزن [به پیرمرد] نظافت حسابی؟
 کلفت [در حالی که دور اتاق می چرخد] اول باهاس فهمید که
 این بوگند از کجاس.
 پیرمرد بوگند؟
 کلفت آره بوگند، مگه نمیشنفین؟ [پیرزن و پیرمرد بومی کشند

وهمدیگر را نگاه می کنند].

- پیرزن من که نمی فهمم. [به پیرمرد] تو چطور؟
- پیرمرد [بو می کشد] منم چیزی نمی فهمم.
- کلفت معلومه، از بس تو کثافت زندگی کردین که دیگه براتون عادی شده. [درحالی که دور اتاق می چرخد] حالا باهاس فهمید که از کجاس.
- پیرمرد آگه بو گند باشه که از همه جاس.
- کلفت نه خیر، بو گند از همه جا بلند نمیشه، از یه جا بلند میشه، باهاس فهمید که از کجاس. [در حال بو کشیدن دور اتاق می چرخد و دم تختخواب پیرمرد می آید و تندتند بو می کشد] پوف، پوف، واه، واه، نگفتم؟ [دماغش را می گیرد و سرش را تکان می دهد و دم تخت پیرزن می رود و بو می کشد] واه واه واه، پیف پیف، این از اونم بدتر، از اون اول تا حالا دل وجیگرم داره بالا میاد، نگو که همین هاس که این خراب شده را به یه همچو وضعی انداخته. [غرغر کنان هرچه را که روی تخت هاست جمع می کند و می برد روی کسبه هایی که دم در چیده شده می گذارد] اینابه درد هیچ چی و هیشکی نمی خوره، باهاس آتیش شون زد.
- پیرمرد آتیش شون زد؟
- کلفت آره، فقط این کارو باید کرد.
- پیرزن پس روچی بخوابیم؟
- کلفت رویه چیز دیگه.
- پیرزن مثلاً روچی؟

- کلفت
من چه میدونم روچی، رو اینا که نمیشه، اگه میخواین
نظافت درست و حسابی بشه، باهاس از اینا چشم پوشید
و دورشون ریخت.
- پیرزن
[آهسته به پیر مرد] دورشون ریخت؟
- کلفت
[با تحکم] آره، دورشون ریخت.
- پیر مرد
باشه، باشه، دورشون می ریزیم.
- کلفت
[در حال قدم زدن] آره پس چی، باید دورشون ریخت
ویه کاری کرد که این بو گندا تموم بشه، یه ذره هوای
تمیز تو اتاق بیاد، یه تیکه آفتاب بیفته و میکرب ها رو
بکشه، نگاه کن، خدا با چه پرده های زه مخت و مزخرفی زده
[پرده های پنجره را می گیرد و می خواهد از جا بکند].
- پیرزن
وای وای، چه کار می کنی؟
- پیر مرد
دست به اونا نزن.
- کلفت
[پرده ها را می کند] واه واه واه، چه کثافتایی. [پرده ها را
روی کیسه ها پرتاب می کند] بذارین یه ذره آفتاب تو این اتاق
بیفته ببینین، چه خوب شد. [خوشحال پنجره لخت را تماشا
می کند و لبخند می زند] آدم حظ میکنه.
- پیرزن
اونارو کندی جاش چی بزیم؟
- کلفت
یه چیز دیگه.
- پیرزن
آخه نداریم.
- کلفت
ندارین نزنین.
- پیرزن
دیده میشه.
- کلفت
چی چی دیده میشه.

- پیرزن
کلفت
پیرزن
کلفت
پیرمرد
پیرزن
کلفت
پیرزن
کلفت
پیرزن
کلفت
پیرزن
کلفت
- ما خودمون، زندگی مون، همه چی.
دیده بشه، مانعی داره؟
بدہ آخه.
- بد چیه؟ شما دو تا دیگہ زن و شوہر جوون نیستین کہ
دیگرون و ایستن تماشای زندگی شما. هر کی ریخت
شماهارو ببینہ روشو میکنہ اونور ورد میشہ. تازہ اگہ
پنجردها لخت و بی پردہس، عوضش یہ ذرہ روشنہ، آدم
دلش و از میشہ، یہ ذرہ آفتاب میادتو، اصلاً من نمی فہم
شماها چرا از تمیزی بدتون میاد؟
- خیلہ خب، خیلہ خب. [با چشم و ابرو بہ پیرزن اشارہ می کند
کہ کاری بہ کارش نداشتہ باشد].
- باشہ، حالا کہ میخوای تمیز باشہ، بذار باشہ.
[بہ پیرمرد] عوض این کہ این ہمہ ور بزنی اون لیوانو
بہ همش بزنی. [بہ لیوان اشارہ می کند، پیرمرد لیوان را بر
می دارد و مشغول بہ ہم زدن می شود. کلفت رو بہ پیر زن] تو ہم
ہیمن جووری نشستی منو تماشا می کنی؟
- پس چہ کار بکنم؟
- [ہمچنان کہ توی اتاق راہ می رود و ہر چہ را کہ دم دستش می رسد
جمع می کند] قہوہ خوب بلدنی درست بکنی؟
قہوہ خوب؟
- آرہ، آرہ، قہوہ خوب؟
- نہ بلد نیستم.
- بلد نیستی؟ چرا بلد نیستی؟

- پیرزن
کلفت
بلد نیستم دیگه.
کاری نداره ، اول دو تا قاشق چایخوری قهوه میریزی
توقهوه جوش و بعد يك فنجان آب اضافه می کنی، شکر
میریزی ، نه خیلی زیاد و نه خیلی کم، بعد به همش
میزنی و میگیری روی آتش، اصل کار اینه که مواظب
باشی جوش نیاد، فهمیدی؟
آره فهمیدم.
- پیرزن
کلفت
پس چرانشستی، پاشو دست به کارشو، جوش نیاری ها.
[پیرزن بیرون می رود و کلفت هرچه را که روی بازو دارد
کنار کیسه ها می گذارد و می آید پشت میز می نشیند].
- پیر مرد
کلفت
[گیلاس را به دست کلفت می دهد] بفرمایید. [کلفت شروع
به خوردن شیرو زرده تخم مرغ می کند].
خوبه.
- پیر مرد
کلفت
خوشتون او مد؟
بد نیس . [گیلاس را روی میز می گذارد که بلند شود، ناگهان
متوجه سرو وضع پیرمرد می شود] ایسا چیه تنت کسردی ؟
ناراحت نمیشی؟ دلت به هم نمیخوره؟ اقت نمیشینه؟
عجب آدمایی هستین. [شبکلاه پیرمرد را برمی دارد] نگاه
کن، نگاه کن، تورو خدا، کی حاضر میشه این کثافتو
بذاره سرش؟ همهش چرب و چیلی، پوف، پوف.
بذارین باشه، من عادت دارم.
- پیر مرد
کلفت
عادت دارم چیه؟ من باید همه چی رو تمیز بسکنم.
[شبکلاه را روی تل اشیاء می اندازد].

- پیر مرد من بی کلاه نمیتونم بشینم.
- کلفت طوری همیشه، از سرت میافته، یا ابوالفضل، این پیرهنو چند وقته تنت کردی؟
- پیر مرد نمیدونم، یادم نیست.
- کلفت چطوره که خفه نمیشی؟ لخت که بشینی خیلی بهتره که اینو تنت بکنی، یاالله پاشو در بیار.
- پیر مرد تمیزشو ندارم.
- کلفت پاشو در بیار، یاالله، پاشو در بیار. [شانه های پیر مرد را میگیرد و بلند می کند و می خواهد پیرهن او را بکند].
- پیر مرد ولم کنین، ولم کنین.
- کلفت زود باش در آر.
- پیر مرد آخه لخت که نمیشه.
- کلفت میشه جونم، میشه.
- پیر مرد خجالت می کشم، خجالت می کشم.
- کلفت [در حالی که پیرهن را در آورده] از چی؟ از چی خجالت می کشی؟
- پیر مرد از تن و بدن لختم.
- کلفت این بیشتر خجالت داره، [پیرهن را نشان می دهد] یا اون تن و بدن لخت؟ [پیرهن را روی کیسه ها پرتاب می کند].
- پیرزن [باسینی قهوه در آشپزخانه ظاهر می شود] او، پس چرا این جور ی؟
- کلفت [به پیرزن] درس کردی؟
- پیرزن [به پیر مرد] چرا لخت شدی؟

- کلفت [نزدیک می‌شود و فنجان را بر می‌دارد و بو می‌کند] قهوه
مونده‌س.
- پیرزن [به پیرمرد] چرا جواب نمیدی؟ چرا لخت شدی؟
- پیرمرد [با حرکت چشم و ابرو اشاره می‌کند که حرف نزنند] هیچ-
چی، می‌خوام تمیز بشم.
- کلفت [جرعه‌ای قهوه می‌خورد] واه واه واه، این قهوه‌س یا
آب زیپو؟
- پیرزن همون جوری که خودتون گفتین درس کردم.
- کلفت خپله خب، حالا اینو بده به من. [سینی را از دست پیرزن
می‌گیرد و روی تل اشیاء می‌گذارد و وبا قیافه تهدیدکننده به-
پیرزن نزدیک می‌شود] یا الله، این کثافتارو در آر، زود باش
ببینم، زود باش. [پیرهن پیرزن را می‌گیرد و زور می‌زند
که از تنش خارج کند].

خوشابه حال بردباران

۳

اتاق خالی شده، تنها دوتخت خواب فلزی در دو طرف مانده و یک کیسه پر دم در، و تابلویی که به دیوار روبرو آویزان است. پیرمرد شورت کهنه‌ای به پا و پیرزن با پیرهن خواب مندرسی روی تخت‌ها چمباتمه زده‌اند. از راه پله‌ها سروصدای کلفت جوان به گوش می‌رسد که به یک نفر دیگر دستور می‌دهد.

[وارد می‌شود] دیگه چیزی نمونه، این یکیم بیر پایین، من الان میام. [کیسه را به طرف در می‌کشد، دو دست مردانه وارد شده کیسه را بیرون می‌برد، کلفت خرامان خرامان تا وسط اتاق می‌آید و رو به پیرمرد و پیرزن می‌ایستد] بسیار خب، بالاخره یه چیزی شد. [در و دیوار و سقف اتاق را تماشا می‌کند] حالا دیگه شبیه چیزی شد، نگاه که می‌کنی دلت واز میشه، حسابی گندتون زده بود، کبی پیام سراغتون؟ خبرتون می‌کنیم.

کلفت

پیرمرد

کلفت	بسیار خوب، فعلاً خدا حافظ، خدا حافظ. [می رود که خارج شود تا بلو را روی دیوار می بیند، دست پیش می برد و تا بلو را می کند و بیرون می رود.]
پیرمرد	دست و پنجه شما درد نکنه.

پیام زن دانا

اشخاص بازی _____:

عرب اول

عرب دوم

زن اول

زن دوم

زن سوم

بیابان ویک نخل. عرب اول تازه وارد شده، پای نخل ایستاده، نمی داند به کدام طرف برود، خسته و ناامید و گرم ازده است. زیر سایه نخل می نشیند و دورادورش را نگاه می کند، و تی ای از زیر عبا درمی آورد و آرام می نوازد، خبری نیست، چند لحظه مکث و دوباره به نی می دمد. عرب دوم که کوله باری بردوش دارد وارد می شود، عرب اول از نواختن دست می کشد.

عرب دوم	سلام علیکم.
عرب اول	[بلند می شود] علیکم السلام، علیکم السلام.
عرب دوم	مانع کارت نشده باشم؟
عرب اول	نه برادر، کاری نیست.
عرب دوم	کسادیست؟
عرب اول	آره برادر، کسادیست. [سکوت] از اونور شط می آیی؟
عرب دوم	چه کنم، می روم و می آیم، می برم و می آورم.
عرب اول	خوشایه سعادتت.
عرب دوم	مدت هاست که ندیده امت؟ کجا بودی؟
عرب اول	گرفتار بودم برادر، گرفتار.
عرب دوم	رفع شد؟

- عرب اول نه، بدتر شد.
- عرب دوم می بینم که گرفته‌ای.
- عرب اول هم گرفته‌ام، هم دلگیرم، هم پریشان.
- عرب دوم اتفاقی افتاده؟ طوری شده؟
- عرب اول بدتر از این نمی‌شد.
- عرب دوم بگو شاید چاره کنیم. [هر دو چمباتمه می‌زنند.]
- عرب اول چاره‌اش بیچارگیست. هر چه کردم چیزی به چنگک
نیاوردم، و حالا ناچارم دست از پا درازتر آنور شط
برگردم.
- عرب دوم این بار سراغ چنی آمده بودی؟
- عرب اول سراغ چیزی که یافتنش کفش و عصای آهنی می‌خواهد
و آن هم معلوم نیست که آخر سر بیابی یا نیابی.
- عرب دوم در جستجوی سیمرغی؟
- عرب اول نه.
- عرب دوم چشمه آب حیات؟
- عرب اول نه.
- عرب دوم کیمیا؟
- عرب اول نه.
- عرب دوم پس چی؟
- عرب اول زن.
- عرب دوم [با حیرت] زن؟ [می‌خندد] چه فراوان است زن، برای
خودت می‌خواستی؟
- عرب اول نه برادر، برای شیخ می‌خواستم.

بازهم؟	عرب دوم
بله، باز هم.	عرب اول
پیدا نکردی؟ مگر تور و طناب و نی و شلاق نیاورده‌ای؟	عرب دوم
چرا، آورده‌ام. [همه‌را نشان می‌دهد] اما اینها هیچکدام به کارم نیامدند.	عرب اول
چطور؟	عرب دوم
این بار شیخ زنی خواسته که به این‌ها احتیاجی نیست.	عرب اول
اگر چنین است چاره‌ای دیگر بیندیش.	عرب دوم
بیهوده است.	عرب اول
زن چند دیناری می‌خواهد؟	عرب دوم
هزار دینار فقط انعام می‌دهد.	عرب اول
[با تعجب] هزار دینار؟ پس به جستجویش می‌ارزد.	عرب دوم
بینم، امیر زاده می‌خواهد؟	
نه؟	عرب اول
سفید بلغاری؟	عرب دوم
نه.	عرب اول
ترك تاتاری؟	عرب دوم
نه.	عرب اول
سیاه زنگاری؟	عرب دوم
نه.	عرب اول
بالا بلند؟	عرب دوم
نه.	عرب اول
میان باریك؟	عرب دوم

عرب اول	نه.
عرب دوم	فربه؟
عرب اول	نه.
عرب دوم	کشیده؟
عرب اول	نه.
عرب دوم	نوسال؟ آهو چشم؟ سرو قد؟ رامشگر؟ مجلس افروز؟
عرب اول	نه، نه، نه.
عرب دوم	پس چی؟
عرب اول	شیخ زن دانا می خواهد، زن دانا.
عرب دوم	زن دانا؟ این دیگر چگونه زنیست؟ نشانه اش چیست؟
عرب اول	نشانه آشکاری ندارد.
عرب دوم	کجا می توان یافتش؟
عرب اول	همه جا و هیچ جا.
عرب دوم	شیخ چه گفت؟
عرب اول	گفت زن دانا نمی ترسد.
عرب دوم	از چه؟
عرب اول	از هیچ چیز، شیخ گفت زن دانا تور و طناب نمی خواهد.
عرب دوم	جز این چه گفت؟
عرب اول	شیخ گفت زن دانا را نوای نی نمی فریبد.
عرب دوم	چطور می توان او را به حضور شیخ برد؟
عرب اول	شیخ گفت زن دانا با پای خود می آید.
عرب دوم	الله اکبر، کاش شیخ ترا در طوفانی ترین روزها برای صید مروارید به قعر دریا می فرستاد تا به جستجوی

چنین زنی.	عرب اول
و چنین است که هر چه می‌گردم پیدا نمی‌کنم.	عرب دوم
این زن به چه کار شیخ می‌آید؟	عرب اول
هرزنی را که شیخ آزموده و در مجالست خود نشانده، همه اسیر ترس و جهل بودند و اگر تسلیمش می‌شدند، برای آن بوده که از وحشت رهایی پیدا کنند. اما شیخ این بار خواستار زنی است که ترس را به دل او راه نباشد و از مصاحبتش چیزها بیاموزد و خاطر خوش کند.	عرب دوم
چنین زنی کجا یافت می‌شود؟	عرب اول
من هم نیافتم!	عرب دوم
من نا امیدم.	عرب اول
من هم.	عرب دوم
چه خواهی کرد؟	عرب اول
نمی‌دانم، شیخ گفته نباید دست خالی برگردی.	عرب دوم
وای به حالت.	عرب اول
چه مصیبتی.	عرب دوم
پس تور و طناب و شلاق، زن دانا را به دام نمی‌آورد؟	عرب اول
نه، چه چاره کنم؟	عرب دوم
[از کیسه‌اش پارچه‌ای بیرون می‌آورد] این حریر؟	عرب اول
فریب نمی‌خورد.	عرب دوم
[يك ريسه خرما بیرون می‌آورد] این پنگ خرما؟	عرب اول
شکمباره نیست.	عرب دوم
[چند جواهر و عطر بیرون می‌آورد] عطر و زیور؟	عرب اول

- عرب اول نه، شیخ گفته دانایی زیور اوست.
- عرب دوم من تا کنون زن‌ها را با اینها می‌فریستم، با این‌ها و وعده‌های خوب و خوش.
- عرب اول اما من به‌زور می‌بردم، ولی شیخ گفته که زن دانا خودش خواهد آمد.
- عرب دوم مشکل کار در همین است.
- عرب اول بله، می‌دانم. چه روزگار خوبی بود آن روزها که دام می‌گذاشتم و هر که را می‌خواستم شکار می‌کردم، کنار دیواری نی می‌زدم و آن‌ها به تماشای من می‌آمدند و به دامشان می‌انداختم و دست و پایشان را می‌بستم و با خود می‌بردم.
- عرب دوم فریاد نمی‌کشیدند؟
- عرب اول شلاق داشتم.
- عرب دوم بی رحم هم بودی.
- عرب اول تا آن‌جا که لازم بود، اما آنچه که برای شیخ می‌بردم زن نبود، مجسمه ترس و هراس بود و شیخ نمی‌دانست که با این موش‌های وحشت زده چه کار بکند.
- عرب دوم و این بار لابد زنی خواسته که چنین نباشد.
- عرب اول و دانا و شجاع باشد.
- عرب دوم تو دانایی و شجاعتش را چگونه می‌شناسی؟
- عرب اول گفتم که با پای خودش می‌آید.
- عرب دوم اگر بیاید شجاع است، اما دانا بودنش چه؟
- عرب اول زن دانا از هیچ تجربه‌ای روگردان نیست، به هر کاری

دست می‌زند و هر پیش‌آمدی را به فال نیک می‌گیرد،
ودانایی را از حاصل این تجربه‌ها فراهم می‌آورد و از
هیچ چیز هراس ندارد.

از هیچ چیز؟

عرب دوم

شیخ چنین گفته.

عرب اول

شیخ می‌داند که چه می‌خواهد.

عرب دوم

اگر نمی‌دانست که شیخ نمی‌شد.

عرب اول

خوشا به سعادتش.

عرب دوم

خوشا به سعادتش.

عرب اول

حال که دست خالی برمی‌گردد از شیخ چه پاداشی
خواهی گرفت؟

عرب دوم

سرم را به دست جلاد خواهد سپرد.

عرب اول

پس برادر، توصیه می‌کنم که در رفتن شتاب نکنی.

عرب دوم

اگر نروم چه کار کنم؟

عرب اول

بنشین و دام بگستر، کسی چه می‌داند که زیر این آسمان

عرب دوم

بلند و روی این زمین بزرگ چه چیزهایی هست، و چه

چیزهایی پیش خواهد آمد. [می‌خواهد برود] خدا

حافظ برادر.

خدا حافظ. [عرب دوم بیرون می‌رود. عرب اول پای نخل

عرب اول

نشسته، بی‌خیال درنی می‌دمد، چند لحظه بعد، کله زنی از زمین

بیرون می‌آید و او را تماشا می‌کند. عرب ازنی زدن دست می‌کشد

و به زن خیره می‌شود].

چه خوب نی میزنی؟

زن اول

خوشت آمد؟	عرب اول
تواز کجا آمده‌ای؟	زن اول
از آن سوی شط.	عرب اول
چه کاره‌ای؟	زن اول
خدمت شیخ می‌کنم.	عرب اول
خدمت شیخ؟ پس این جا چه می‌کنی؟	زن اول
شیخ مرا فرستاده.	عرب اول
برای چه؟	زن اول
آمده‌ام تا برایش زنی پیدا کنم. [زن جیغ بلندی می‌کشد و ناپدید می‌شود. مرد ناامید به فکر می‌رود و دوباره شروع به نپی زدن می‌کند. زنی خود را تانیم تنه از زمین بالا می‌کشد و به تماشا می‌ایستد. مرد از نی زدن دست می‌کشد].	عرب اول
تو اینجا چه می‌کنی؟	زن دوم
نشسته‌ام و نی می‌زنم.	عرب اول
برای کی نی می‌زنی؟	زن دوم
برای خودم، از سر دلتنگی.	عرب اول
دلتنگی‌ات از چیست؟	زن دوم
از بی کسی.	عرب اول
در این دیار غریبی؟	زن دوم
غریب غریب.	عرب اول
پی چیزی آمده‌ای؟	زن دوم
آری، پی کسی آمده‌ام.	عرب اول
کیست؟	زن دوم

يك زن.	عرب اول
از نزدت گریخته؟	زن دوم
نه.	عرب اول
نامش چیست؟	زن دوم
نمی‌دانم.	عرب اول
نشانه‌اش چیست؟	زن دوم
دانایی.	عرب اول
دانایی؟ [فکر می‌کند] از کجا مهرش بر دلت نشسته؟	زن دوم
من مهری به او ندارم، شیخ خواهان اوست.	عرب اول
شیخ؟ [جیغ بلندی می‌کشد و توی زمین می‌رود، عرب اول در اندیشه است که زن سوم خود را از زمین بالا می‌کشد، عرب بلند شده پای نخل می‌ایستد].	زن سوم
سلام برادر.	عرب اول
علیکم السلام خواهر.	زن سوم
چه عجب این طرف‌ها؟	عرب اول
از آن طرف شط آمده‌ام بانوی بزرگوار.	زن سوم
به طمع چیزی آمده‌ای؟	عرب اول
نه‌خیر، به طمع چیزی نیامده‌ام.	زن سوم
اما من شنیدم آمده‌ای که باز زن بلزدی.	عرب اول
این دفعه به نیت دزدی نیامده‌ام، آمده‌ام زن دانایی پیدا کنم. شیخ مرا فرستاده.	زن سوم
چرا شیخ تورا فرستاده؟	عرب اول
من خدمتگزارشم.	

زن سوم	مگر او زن دانا را برای تو می خواهد؟
عرب اول	برای خود می خواهد تا بانوی حرمسرایش بکند.
زن سوم	پس چرا خودش راه نیافتاده تا پیدا کند؟
عرب اول	من در این کار تجربه بیشتری دارم.
زن سوم	خود شیخ چی؟
عرب اول	او فقط به من اعتماد دارد، همه زن‌ها را من برایش برده‌ام.
زن سوم	چگونه برده‌ای؟
عرب اول	هر کدام را به يك وسیله و يك بهانه .
زن سوم	کدام وسیله و کدام بهانه؟
عرب اول	گاه با این مزقان، [نی را نشان می‌دهد] و گاه با این طناب. [طناب را نشان می‌دهد].
زن سوم	باطناب؟
عرب اول	بله، و هر کدام که خیال فرار داشت و یا حاضر نمی‌شد، با این گرفتارش می‌کردم و دست و پایش را می‌بستم.
زن سوم	بعد؟
عرب اول	و به راحتی از شط می‌گذشتم و به بارگاه شیخ می‌رسیدم.
زن سوم	این مرتبه با کدام يك از این‌ها شکارت را می‌بری؟
عرب اول	این مرتبه با هیچکدام، این بار سراغ زن شجاع آمده‌ام و او با پای خود همراه من خواهد آمد.
زن سوم	هر کس که با پای خود و همراه تو بیاید شجاع است؟
عرب اول	بله بانو، زن شجاع از چیزی ترس ندارد.
زن سوم	اما تو سراغ زن دانا آمده‌ای نه زن شجاع.

عرب اول	شیخ گفته شجاعت ودانایی دو روی يك سکه است.
زن سوم	پس ای مرد، بدان، آن کسی که تومی خواهی من هستم.
عرب اول	واگر تو همان باشی بامن تابارگاه شیخ خواهی رفت.
زن سوم	من همانم و باتو خواهم رفت.
عرب اول	می بینم ای بانو، تواز من نمی ترسی و از شیخ هم واهمه نخواهی داشت.
زن سوم	من نه از شیخ واهمه دارم و نه از کس دیگر. در دنیا هیچ چیز وحشتناك وجود ندارد.
عرب اول	چه خوب سخن می گویی، تو همانی که شیخ در انتظارش است.
زن سوم	بله، من همانم، همراه تومی روم، اما... اما خوش ندارم که این کمند را در دست تو بینم. [طناب را از دست عرب بیرون می کشد].
عرب اول	[با خود] چه دل و جرأتی! چه جسارتی! [به زن] عین يك ماده شیر می غری، عین يك پیر راه می روی.
زن سوم	زن شجاع همیشه چنین است.
عرب اول	و بر عکس زن ترسو جان به لب می رساند و آدمی را از زندگی سیر و بیزار می کند.
زن سوم	[در حالی که دور نخل می گردد] اما زن شجاع نمی ترسد و جان کسی را به لب نمی رساند و از زندگی سیر و بیزارش نمی کند.
عرب اول	به مرد جسارت می بخشد.
زن سوم	قوت قلب دیگران است.

- عرب اول مایه شادمانی است.
- زن سوم همه را افسون می کند.
- عرب اول شیدا و گرفتار می کند.
- زن سوم سحر زبان دارد.
- عرب اول عاجز و در مانده نیست.
- زن سوم [پشت سر مرد ابستاده] اسپر نمی شود.
- عرب اول جیغ نمی کشد، ناله نمی کند، مثل موش، ریش مرد را چنگ نمی زند.
- زن سوم زوز بازو دارد و از پس هر کسی برمی آید، با مهربانان مهربان است و به خصم دشمنی می ورزد.
- عرب اول فریب هیچ زر و زیوری را نمی خورد.
- زن سوم و مجیز هیچ کسی را قبول نمی کند.
- عرب اول مشت شیادان را باز می کند.
- زن سوم و دست و پای صیادان را می بندد و گرفتارشان می کند.
- [طناب را از جلو نخل رد کرده، مرد عرب را محکم به نخل می بندد].
- عرب اول چه کار می کنی بانو؟ چه کار می کنی؟ [تقلا می کند کهرها شوند و نمی تواند].
- زن سوم [با فریاد] آهای حبیبه، وجیهه، نعیمه، آهای خدیجه!
- عرب اول چه کار کردی؟ چه بلایی می خواهی به سر من بیاری؟
- [عده زیادی زن شلاق به دست، از زمین خارج می شوند].
- زن سوم [شلاقی به دست گرفته جلو می رود، زن ها مرد عرب را در میان می گیرند] خودت را حاضر کن ای مرد که شلاق زن

دانا و زن شجاع را نوش جان کنی، آن وقت آزادت می‌کنم که به آن سوی شط برگردی، و اگر شیخ سراغ زن دانا را از تو گرفت عبا ازدوش بگیر و داغ صربه‌ها را روی شانه‌هایت نشان بده و بگو که زن دانا پیدا شده، امروز و فردا، شلاق به دست وارد حرمسرامی شود. [شلاقش را بالا می‌برد، شلاق همه بالا می‌رود، پرده بازو زده شلاق‌ها و نعره مرد عرب بسته می‌شود].

خانه روشنی

اشخاص بازی _____:

تیمسار

یکدکتر نظامی

استوار

اتاق خواب تیمسار. در و پنجره‌ای روبروی هم، پرده پنجره کشیده شده، اتاق نیمه تاریک است. پرده که کنار زده شود پشتش باغ بزرگی است. چند قفسه کتاب، بالای اتاق قرار دارد، ولی بجای کتاب، قفسه‌ها پر است از انواع و اقسام شیشه‌های عجیب و غریب و کیسه‌های جور و اجور آب گرم، لگن‌های کوچک و بزرگ، سرنگ‌های شکسته، باندهای مصرف شده و مصرف نشده، پنبه‌های کثیف و انواع و اقسام خرت و پرت‌های طبی که به کار یک بیمار زمین گیر می‌آید. بالای قفسه‌ها به گل میخ‌های متعدد دیوار انواع و اقسام لباس‌های نظامی و واکیله‌ها، کلاه‌های رسمی و شمشیرهای بزرگ و جلدهای خالی چند طاباچه و چند تعلیمی و چند جفت چکمه آویزان است. و بالاتر از همه اینها جوبه آئینه بزرگی است پراز مدال‌های جور- و اجور افتخار که نشان می‌دهد تیمسار آدم فوق‌العاده مهمی است.

تختخواب چوبی مجللی بالای اتاق و زیر یراق‌ها و لباس‌ها خالی افتاده، تخت کوچک و کوتاهی نزدیک در ورودی گذاشته‌اند که تیمسار محتضر روی آن خوابیده است.

پرده که باز می‌شود، بیمار با چهره‌ای وارفته روی تخت افتاده، طرف چپ بدنش فلج است، دکتر نظامی معاینه

اورا تمام کرده، مشغول برچیدن وسایل و لوازم پزشکی است. سروصدای کارگرها و باغبانها که در باغ مشغولند و بلند بلند حرف می‌زنند به گوش می‌رسد.

- تیمسار [با صدای ضعیف و لرزان] خب دکتر، نظر شما چیه؟...
ممکنه خوب بشم؟
- دکتر [با قیافه جدی و در حال خبردار نظامی] اونای دیگه چی به عرض رسوندهن قربان؟
- تیمسار با اونای کاری نداشته باشین... شما چی میگین؟. یعنی خوب میشم؟
- دکتر مگه اونای غیر از این گفته‌ن؟
- تیمسار نه، اونای چیزی نگفتن، اما سعی کردن به جوری حالیم بکنن که... دیگه امیدی نیس.
متأسفم... واقعاً متأسفم.
- تیمسار پس شما با اونای هم عقیده‌ای؟
- دکتر خیر قربان.
- تیمسار پس چرا متأسفید؟
- دکتر من به حال اون دکترایی متأسفم که همچو خیالی کرده‌ن، اونای از هیچ چی سردر نمیارن.
- تیمسار شما چی؟... شما سردر میارین؟
- دکتر قربان، مقصر اصلی وضع شما همون اطباء هستن، اونای بدون این که متوجه باشن با همین اظهار یأس‌ها، روحیه شمارو به شدت ضعیف کرده‌ن. اما من با کمال جسارت به عرض می‌رسانم که شما هیچ چیزیتان نیس.

- تیمسار [با تعجب] چی؟ من هیچ چیزم نیس؟
 دکتر به عرایض بنده اعتماد داشته باشین.
 تیمسار شما منو خوب دیدین؟
 دکتر بله قربان.
 تیمسار یعنی خوب معاینه‌م کردین؟
 دکتر خیلی دقیق قربان.
 تیمسار پس چطور می‌گین که من چیزیم نیس؟
 دکتر برای این که قربان، شما واقعاً چیزیتون نیس.
 تیمسار مگه دست و پای منو ندیدین؟ [با دست راست، دست و پای
 فلجش را نشان می‌دهد.]
 دکتر چرا دیدم.
 تیمسار من الان سه ماهه که زمینگیرم، نصف بدنم فلج شده،
 اونوقت تو میگی من هیچ چیزم نیس؟
 دکتر افلیج و زمین‌گیر کسی است که امیدی به بهبودیش
 نباشه، ولی شما این طور نیستین.
 تیمسار من نمیتونم از جام تکون بخورم... بدنم آب شده...
 هیچ چیز ازم باقی نمونده.
 دکتر اینا دلیل همیشه قربان، هر بدنی ممکنه ضعیف بشه.
 تیمسار قلبم رو چی میگی؟
 دکتر قلب شما از یه ساعت هم دقیق‌تر کار میکنه.
 تیمسار آقای دکتر، من دیگه پیر شده‌ام، هیچ کس به خوب
 شدن من امیدوار نیس.
 دکتر اما من امیدوارم قربان.

- تیمسار شما بیخود امیدوارین، چطور ممکنه، من یه آدم زمین گیرم که نمیتونم از جام تکون بخورم.
- دکتر شما تا دو هفته دیگه سر پاهستین.
- تیمسار تا دو هفته دیگه چی هستم؟
- دکتر خوب وسالم.
- تیمسار دست و پام چی؟
- دکتر دستتان چنان قدرتی پیدا میکنه که میتونین کوچکتترین نشانه‌ها را با سنگین‌ترین طپانچه‌ها هدف بگیرین.
- تیمسار دست چپمو میگم.
- دکتر بندهم همونو عرض می‌کنم.
- تیمسار اما من هیچوقت با دست چپ تیراندازی نکرده‌م؟
- دکتر این دفعه میکنین قربان.
- تیمسار [باور نکرده به فکر می‌رود] پام چی؟
- دکتر پاتونم همین طور تیمسار. اونوقت خواهیددید که نه گذشت زمان، نه پیری، نه چیزای دیگه، هیچکدوم نمیتونن يك سرباز واقعی را از کار بندازن، صدای قدم همین پاییه که الان زیر لحاف افتاده، بازهم قادره، بله قادره زمین بزرگترین سرباز خانه‌ها را به لرزه در بیاره.
- تیمسار چطور؟
- دکتر خواهین دید.
- تیمسار کی این معجزه رومیکنه؟
- دکتر علم طب، طب واقعی قربان.

- تیمسار
دکتر
علم طب همیشه نا امید می‌کنه .
طب هیچوقت نا امید نمی‌کنه، اونی که نا امید می‌کنه
طبیبه. طب واقعی شباهت زیادی به آیین نظامی‌گری
داره، هردو شفا بخشند، هردو نجات میدن، هردو نیرو
و قدرت رو دوست دارن. بزرگترین دوست يك نظامی
يك طبيبه.
- تیمسار
دکتر
پس چرا هیچ کمکی به من نکرده؟ چند ماهه افتاده‌م و
فکر می‌کنم که دیگه تموم شده.
شما خوب میشین... تا دو هفته دیگه راه می‌افزین... من
به شما قول میدم، مطمئن باشین.
- تیمسار
دکتر
امیدوارم .
[لبخند می‌زند] بایدم امیدوار بود. فقط چند خواهش از
حضورتان دارم.
خواهش؟
- تیمسار
دکتر
بله قربان، باید تمام کسانی رو که تا حالا شمارو معالجه
میکردن فراموش کنین، شما يك نظامی هستین و به يك
طیب نظامی احتیاج دارین.
دیگه؟
- تیمسار
دکتر
و دیگه این که اراده بکنین قربان.
اراده بکنم که چی بشه؟
- تیمسار
دکتر
[با صدای محکم و قاطع] که خوب بشین قربان.
با اراده ؟
- تیمسار
دکتر
بله قربان ... شما يك فرمانده و يك سرباز واقعی

هستین... مرگ از شما میترسه، مرگ از اراده میترسه،
مرگ از يك فرمانده میترسه.

تیمسار

پس اگه اراده بکنم خوب میشم؟
البته کمکهای طبی هم لازمه. معالجه شما را خودم به
عهد می‌گیرم. چند روزی دوا درمان، هر روز چند
ساعتی ماساژ دست و پا برای محکم شدن عضلات،
بعدگردش توی اتاق، بعد روی ایوان، بعدتوی باغ،
بعد اسب سواری، بعد کوهنوردی...

دکتر

اگه نتونستم؟

تیمسار

میتونین... باید بتونین... حتماً میتونین. اونوقت همه
چی درست میشه، بالا سرتو نو نگاه کنین، این همه
افتخار و سپردین به دست گرد و خاك و به دست
فراموشی.

دکتر

[با امیدواری] پس من خوب شدنی هستم؟

تیمسار

بله قربان، ایمان داشته باشین.

دکتر

حقیقتو میگی یا میخوای منو امیدوار بکنی؟

تیمسار

هم حقیقت‌رو می‌گم و هم امیدوارتون می‌کنم... من يك
نظامی هستم، يك طبیب نظامی، در آیین نظامی‌گری
نومیدی معنی نداره، باید امیدوار بود و امیدوار کرد.

دکتر

آفرین دکتر.

تیمسار

متشکرم تیمسار... شما مطمئناً خوب و سالم میشین. و
دوباره آن شکوه و جلال همیشگی رو بدست میارین.
اسم شما باز هم سر زبانها میافته، و شما باز همان

دکتر

فرمانده بزرگ، همان قدرت اعظم خواهید شد، عکس شما دست به دست می‌گردد و روی میزها و بالای تالارها قرار می‌گیره، واسم شما زینت بخش افتخارات گذشته میشه. باز هم همان جلال و جبروت. دردنیا از همه چیز میشه گذشت، همه چیز فراموش میشه، به جز قدرت، شما هنوزم قادرید، توانایی شما بر هر چیزی غلبه میکنه، تازه در این جا خواستن و نخواستن شما مطرح نیست، این يك سرنوشت ازلی است، شما يك فرمانده هستید و باید فرمانده بمونید.

[با لبخند] اما دکتر، من از رفتار دیگران چیزایی دستگیرم شده که برام باعث تأسفه.

تیمسار

چطور؟

دکتر

حس می‌کنم که دوران باز نشستگی‌م شروع شده. شخصیتی مثل شما، در هیچ دوره‌ای از زندگی بازنشسته نمیشه، باز تکرار می‌کنم قربان، يك فرمانده همیشه فرمانده است.

تیمسار

دکتر

[به هیجان آمده] خب، معالجه‌روکی شروع می‌کنی؟ از لحظه‌ای که شما بخواین.

تیمسار

دکتر

از همین امروز.

تیمسار

موافقم، من شب دوباره خدمت می‌رسم ... شما از امشب آدم دیگه‌ای خواهید بود، این رنگ پریده عوض میشه، این دست و پای سرد دوباره جون می‌گیره و گرم میشه، و شما با همان صلابت همیشگی روزهای

دکتر

- دیگه هم منتظر بنده خواهید بود. [کیفش را برمی دارد
که خارج شود]
دکتر!
بله قربان .
- [با لحن خیلی محکم] شب زودتر برگردین .
اطاعت همیشه قربان. [باشنه‌ها را بهم می‌کوبد و بیرون می‌رود.
تیمسار چند لحظه منتظر می‌ماند. حرف‌های دکتر در او تأثیر
کرده، عضلات صورتش جمع می‌شود، اخم می‌کند، دگمه
زنگی را که روی میز بغل دستش است فشار می‌دهد. از بیرون
صدای زنگک شنیده می‌شود، خبری نیست، زنگک را دو باره و
سه باره می‌زند، چند لحظه بعد استوار پرستار، در لباس نظامی
و در حالی که سیگاری به لب دارد وارد می‌شود، شل و ول جلو
می‌آید، لگنی را که به دست دارد زیر تخت می‌گذارد و به روی
بیمار خم می‌شود.]
- چیزی می‌خواستین؟
[با تشر] برو عقب‌تر، صاف و ایستا! [پرستار جاخورده
قد راست می‌کند] این طور شل و ول نه، مگه نظامی نیستی؟
اطاعت قربان. [سیگار به لب صاف می‌ایستد]
[که خود را کاملاً یافته] اون کثافتو بنداز دور .
کثافت؟ [دور و برش رانگاه می‌کند] کدوم کثافت؟
تو پیش من سیگار می‌کشی؟
[استوار متوجه وضع خود می‌شود] ببخشین قربان . [سیگار
را از لب بر می‌دارد]
- تیمسار
دکتر
تیمسار
دکتر
استوار
تیمسار
استوار
تیمسار
استوار
تیمسار
استوار

- تیمسار غلط کردی، بندازش دور.
- استوار [سیگار را خاموش می‌کند و توی جیب می‌گذارد] عذر می‌خوام.
- تیمسار خوش‌ت مباد بفرستمت زندان؟
- استوار عذر می‌خوام قربان، خسته بودم گفتم یه پک بزدم.
- تیمسار غلط کردی خسته بودی، خیلی پررو شدی.
- استوار بله قربان.
- تیمسار بله قربان وزهرمار. تو این مدت خیلی بی انضباط شده‌ای؟ یادت رفته که چه جور ی باید به من احترام بذاری؟
- استوار شما مریض بودین قربان.
- تیمسار اگه مریض باشم نباید بهم احترام بذاری؟
- استوار چرا قربان، اما این مدت من همه‌اش مشغول بودم، نظافت می‌کردم، ظرف و لگن خالی می‌کردم، غذا می‌آوردم، ملافه عوض می‌کردم، اطلاع دارین که چه ریخت و پاشی بود، از ملاقاتیها پذیرایی می‌کردم، به کارای دیگه می‌رسیدم.
- تیمسار این بهانه‌ها هیچ‌کدوم دلیل نمیشه، میشنوی؟
- استوار بله قربان.
- تیمسار من اگه بمیرم، تو باید برام احترام قائل بشی، مگه ندیدی که جنازهٔ یک فرمانده یا یک آدم متشخص چه احترامی داره؟ چه تشریفاتی داره؟ دیدی یا ندیدی؟
- استوار چرا دیدم قربان.

تیمسار اونوقت، تو احمق، من نمرده بی احترامی رو شروع کردی؟

استوار خیر قربان.

تیمسار گوش کن ببین چی میگم، این مدت که من مشغول استراحت بودم، خیلی‌ها فکر میکردن که دیگه کار من تمومه، و دیگه چیزی از عمرم باقی نمونده، خوب می‌فهمیدم که دیگه اون احترام همیشگی رو ندارم، یه افسر جزء چنان جلوی من پاشو رو پاش مینداخت که انگار به عیادت گماشته‌اش اومده، اون باغبان الاغ هم مرتباً زیر پنجره من آواز میخوند. خود تو، خیال می‌کنی متوجه نمیشم؟ هر وقت میخوای ظرف رو از زیر من ور داری همچی احم می‌کنی که انگار چه ظلمی بهت شده.

استوار نه خیر قربان، من جسارت نمی‌کنم.

[صدای آواز باغبان از زیر پنجره]

تیمسار میشنوی؟ میشنوی؟ این نمونه‌اش، برو به این مرتیکه

نفهم‌گاو بگو که این همه عروتیز نکنه. [استوار بیرون می‌رود و تیمسار باخود] آشی براتون بپزم که خودتون حظ کنین، این مدت که من این‌جا خوابیده بودم، همه افسارشونو پاره کرده‌ن [سر و صدای بیرون خساموش می‌شود] تا زهرچشمی ازشون نگیرم آدم نمیشن.

[استوار وارد می‌شود] خفه شد؟

بله قربان.	استوار
گوش کن، بعد از این وای به حال همه تون، چون دیگه حالم داره خوب میشه.	تیمسار
خدا را شکر.	استوار
لازم نکرده خدا را شکر بکنی.	تیمسار
اطاعت قربان.	استوار
من از همین حالا دارم جون می گیرم، تا چند روز دیگه راه می افتم، یک دو هفته دیگه بر می گردم سر کارم، گوش می کنی؟	تیمسار
بله قربان.	استوار
اونوقت پوست همه تونو می کنم ، همه تونو تنبیه می کنم .	تیمسار
بله قربان.	استوار
وتورا بیشتر از همه.	تیمسار
من که غلطی نکردهم تیمسار.	استوار
تو، مثلا همه کاره منی، مباشر و پرستار دلسوز و مهربان منی، آره؟ وقتی تو این جوری باشی دیگه وای به حال من، گوش کن.	تیمسار
امر بفرمایید.	استوار
از این به بعد هر امری که صادر می کنم موبه موباید اجرا بشه، هیچ فکر نکنی که این جاتو هر غلطی دلت بخواد میتونی بکنی.	تیمسار
اطاعت قربان.	استوار

- تیمسار برو اون تخت بزرگو مرتب کن، میخوام برم روان
بخوابم .
- استوار رو اون تخت؟
- تیمسار آره، این قدرم با من بگو مگو نکن.
- استوار آخه قربان ، دکترا دستور دادهن که این یکی براتون
بهتره.
- تیمسار غلط کردن دستور دادهن، این جا منم که فقط دستور
میدم، نه اون حمال ها ، مرتب می کنی یا بفرستمت
شلاق بخوری؟
- استوار اطاعت قربان. [می رود سراغ تخت بزرگ]
- تیمسار دیاالله زود باش، ببین به چه حالی منو انداختین، تا به
هفته دیگه، پوست همه تونو می کنم، چه کار می کنی؟
- استوار مرتبش می کنم قربان.
- تیمسار زودتر مرتبش کن، کردی؟
- استوار [ملافه ای روی تخت بهن می کند] بله قربان.
- تیمسار خیلی خوب، بیا این جا بینم ، میتونی منو از جام بلند
کنی؟
- استوار البته قربان.
- تیمسار البته یعنی چی الاغ؟ یعنی من اونقدر مردنی و ضعیف
شدهم که تو میتونی منو رو دست بلند کنی؟
- استوار نه خیر قربان، نمیتونم.
- تیمسار بسیار خوب. حالا که این جوهره، پس بیا منو وردار
بذاررو اون تخت. [استوار دست تیمسار را دور گردن خود

می‌اندازد و دست خودش را زیر تنه فلج بیمار جا می‌دهد که بلندش بکند] او ه او ه، چه کار می‌کنی بی شعور؟ ببخشید قربان.

استوار

همیشه کارات همین جوریه، زود باش.

تیمسار

[تیمسار را بلند می‌کند و در وسط راه] ناراحت که نیستین؟ اینش دیگه به تو مربوط نیس. ببینم، وضع من چطوره؟ و ایستا ببینم، خیلی لاغر شده‌م؟

استوار

تیمسار

نه خیر قربان، ماشاءالله هزار ماشاءالله خیلی هم سنگین هستین. [روی تخت می‌گذاردش]

استوار

[با فریاد] او ه... او ه... یواش، یواش الاغ، چه کار می‌کنی؟ این یکی دستم موند زیر تنه‌ام. [استوار دست او را از زیر تنه‌اش بیرون می‌آورد] مگه کوری؟ مرتیکه خرفت، پامو درست کن، مگه خری؟ گاوی؟ مگه نمی‌بینی؟ [استوار دستپاچه، تیمسار را مرتب می‌کند]

تیمسار

[متوجه می‌شود که وضع کاملاً جدی است] خوب شد قربان؟ خوب که نشد، اما بدم نیس، بیا به چیزی بذار زیر سرم که سرم بلند بشه. [استوار چند بالش می‌آورد که زیر سرم تیمسار قرار دهد]

استوار

تیمسار

[بائرس و نگرانی] جسارت می‌کنم قربان، اما مثل این که دکتر گفته بودن به صلاحتون نیس که سرتون زیاد بالا باشه.

استوار

دکتر اغلط کرده‌ن گفته‌ن. سرم‌ن همیشه باید بالا باشه، همیشه!

تیمسار

- استوار بله قربان، [بالش هارا زیر سر تیمسار می‌گذارد]
- تیمسار [با زحمت دور و بر اتاق را نگاه می‌کند] چند وقته من از این اتاق بیرون نرفتم؟
- استوار سه ماه پیشتره.
- تیمسار تو این سه ماه بین این‌جا به چه وضعی در اومده؟ این‌جا که این جوهره وای به بیرون، لابد همه‌جا بهم‌ریخته.. همه‌جا.. همه دنیا.. باید زودتر دست به کار شد.. باید درست کرد، باید همه چیز و اصلاح کرد.. از همین دقیقه، از همین‌جا. [در فکر می‌رود] برو اون پرده‌ها را بزن کنار، بزن کناریه خورده آفتاب بیاد تو. [استوار پرده‌ها را کنار می‌زند، اتاق از نور آفتاب پر می‌شود] پرده‌ها را چرا کشیدین؟
- استوار دکتر دستور داده بودن.
- تیمسار چرا؟ میخواستن منو زنده بگور بکنن؟ آره؟ میخواستن آفتابو نبینم؟ خیلی خوب، باشه، به حساب همه شون می‌رسم. [چشم‌هایش را می‌بندد که نور آفتاب آزارش ندهد] تلفن کو؟ چرا من هیچوقت زنگ تلفن نمی‌شنوم؟
- استوار از پریز در آورده‌ایم قربان.
- تیمسار چرا در آوردین؟ به دستور کی؟
- استوار آخه زنگ تلفن ناراحتون می‌کرد.
- تیمسار منو ناراحت می‌کرد یا تورو؟ ها؟ اصلاً به تو چه مربوطه که دخالت بکنی؟ بفرستمت زندان؟
- استوار من این کارو نکردم قربان، دستور دکتر بود.

- تیمسار دکتر... دکتر... پس بگو هرچی تا حالا کشیده‌م
همه‌ش از دست دکتر بوده.. از امروز ببعد نباید چشمم
به یکیشون بیفته... حق ندارن جلو من ظاهر بشن...
وای به حالشون اگه پیداشون بشه ... اونوقت دیگه
خونشون پای خودشونه، فهمیدی؟
بله قربان.
- استوار این قدر بله قربان بله قربان نکن.. تلفن رو بیار این جا.
تیمسار [پرستار تلفن کرد و خاک گرفته‌ای را از قفسه بیرون می آورد
و به پریز می زند] بذار دم دست من... شماها رابطه
منو با دنیا قطع کردین.
تلفن حاضره.
- استوار دفتر منو بگیر.
- تیمسار دفتر شمارو؟
- استوار آره، به حرفو چند دفعه باید تکرار کرد؟
- استوار [شماره می گیرد، گوش می دهد] الو .. الو .. گوشی
خدمتتون. [به تیمسار] باکی میخواین صحبت کنین؟
- تیمسار تو گوشی رو بده به من.. من خودم میدونم با کی
میخوام حرف بزnm، بده این یکی دستم، مگه چشمات
نمیبینه؟ [گوشی را بادت سالم می گیرد، در صدایش يك
نوع صلابت مصنوعی پیدا می شود] الو؟.. کی هستی؟..
من؟... چیه؟.. چرا حرف نمیزنی؟.. بیخود سلام
عرض میکنی... بله خودمم.. باورت همیشه ها؟.. اما
باور کن، به اونای دیگه‌م بگو.. خوب، اون جا چه

خبره؟... همه چیز سر جای خودشه؟... مطمئنی یا میخوای جوابی داده باشی؟... چند دفعه سر کشی کردی؟... کمه.. کمه... بازم برو باز دید کن... باز دید دقیق... به تو مربوط نیس که وجود مبارک ما در چه حاله... می بینی که خوب شده ام... هفته آینده شروع به کار می کنم... لازم نیس خدارا شکر بکنی... فهمیدی؟... برو به کارت برس... اگه کوچکتترین بی انضباطی بینم یا به گوشم برسه، همه تونو می فرستم زندان، شماها مثل این که انضباط یادتون رفته... برو باز دید کن.. یه ساعت دیگه تلفنی بهم گزارش بده.. [تلفن از دستش می افتد. بیحال چند لحظه صبر می کند و بعد به استوار] ایستادی منو تماشا می کنی؟ یا الله گوشه گوشه رو بنذار سر جاش. [استوار با عجله گوشه را بر می دارد و روی تلفن می گذارد. تیمسار با رضایت به اطراف نگاه می کند، حالش کاملا جا آمده] تعلیمی من کجاس؟ اون جا آویزونه.

استوار

تیمسار

وقتی میگم تعلیمی من کجاس تو باید بفهمی که منظور من چیه، خودم چشم دارم و می بینم که اون جا آویزونه، منظورم اینه که بیارش بده دست من. [استوار تعلیمی را از روی دیوار بر می دارد و به دست تیمسار می دهد. تیمسار با حالتی عجیب که گویی به عالم خلسه رفته، به تعلیمی چشم می دوزد، آرام آرام لبخندی صورتش را باز می کند، بی اراده تعلیمی را به پاهایش می کوبد، این حرکت مدتی ادامه دارد، از ریتم

- حرکت تعلیمی می‌توان حالت درونی تیمسار را دریافت]
 تفنگ‌های شکاری من کجاست؟
 تو انباریه قربان. استوار
- امشب باید همه شونو خوب پاک بکنی، اسلحه پاک
 کردن که یادت نرفته؟ تیمسار
- نه خیر قربان. استوار
- اسبم کجاست؟ تیمسار
- تو طولیله‌س. استوار
- این مدت بهش رسیدین یا اونم به حال و روز من
 انداختین؟ ها؟ تیمسار
- اختیار دارین قربان. استوار
- بده خوب تیمارش بکنن، خوب بهش برس، علیق
 حسابی بهش بدن، حاضرش بکنن. تیمسار
- چشم قربان. استوار
- میخوام برم شکار. تیمسار
- انشاءالله. استوار
- میخوام هرچی آهو و بزکوهی پیدا میشه سمشو به
 شاخس بدوزم. تیمسار
- حتماً این کارو بکنین. استوار
- خیلی کارا هس که باید بکنم. تیمسار
- انشاءالله. استوار
- این قدرم انشاءالله انشاءالله نگو، چیزی که حتمیه دیگه
 انشاءالله نمیخواد. تیمسار

- استوار البته قربان.
- تیمسار باید کاری کنم که همه ازم حساب ببرن، حرفمو گوش بدن، بترسن، و در عین حال دوستم داشته باشن.
- استوار لازمه قربان.
- تیمسار بر می‌گردم سرباز خونه، دوباره توی میدون، توی کلاس درس، اسلحه‌خونه، همه جا... می‌فهمی؟
- استوار بله قربان می‌فهمم.
- تیمسار نه خیر نمی‌فهمی. می‌خوام طوری بشه که همه فکر بکنن همین الان سر می‌رسم، همین الان می‌چشونون می‌گیرم، متوجه بی‌نظمی و بی‌انضباطی شون هستم، حالا می‌فهمی؟
- استوار بله فهمیدم.
- تیمسار حالا که فهمیدی اینم بدون که اونوقت به شیچ کس رحم نمی‌کنم، بازداشت، زندون، عملیات سنگین، عملیات صحرایی، ساعت‌ها دور میدون می‌دونمشون. [فرمان نظامی] يك دو سه چهار، يك دو سه چهار، هت هوه هار، هت هوه هار، هت هوه هار، هت هوه هار... [بافریاد] بدوین تا جهنم. [از نفس می‌افتد]
- استوار بله قربان.
- تیمسار وای به حال کسی که حرف منو گوش نکنه، وای به حال کسی که بخواد سر پیچی بسکنه، يك راست می‌فرستمش زندون، زندون‌ها را پر می‌کنم، اگه لازم بشه زندون‌های تازه می‌سازم، زندون‌های تازه می‌سازم.

- [با نعره] حرف فقط حرف من!
 درست‌ه قربان. استوار
- حرف فقط حرف من. [ناراحت‌شده] نگاه کن پسر، اون لگنو بیار بذار زیر من، یا الله زود باش. تیمسار
- اطاعت‌میشه. [لگن را می‌آورد وزیر تیمسار جا می‌دهد و ملافه را درست می‌کند] استوار
- [آرام‌آرام قیافه‌اش باز می‌شود و در حالی که با تعلیمی بازی می‌کند] باید... باید به فکر همه چی باشم، خیال نکنی پسر که من فقط بلدم تنبیه کنم، کار از کرده شون بکشم، نه، من به فکر همه هستم، خیلی کارا دارم که باید بکنم، این کله من [با تعلیمی به کله‌اش می‌زند] پر از فکرای خوبه، گوش کن چی میگم. استوار
- امر بفرمایید قربان . تیمسار
- کاغذ و قلم همراهت هس؟ استوار
- بله قربان. تیمسار
- حاضر کن هرچی که میگم یادداشت کن. [استوار دفتر و مداد حاضر می‌کند] نباید فرصت رو از دست داد . میخوام هر چی فکر دارم روی کاغذ بیاد، تا بعدها همه بدونن که من به فکرشون بوده‌م، که من آدم خیلی مهمی بوده‌م. [استوار مشغول نوشتن می‌شود] اینارو بنویس پسر، هر وقت گفتم شروع کن. استوار
- بیخشین قربان. تیمسار
- میخوام همه بدونن که من کی هستم و چه فکرای تو

کله مه. میخوام همه بفهمن که به چه دلیل احترامم بر همه واجبہ. [استوار مشغول نوشتن می‌شود] اینارو ننویس، اینارو برای خودم می‌گم که خودم باورم بشه، خوب، بنویس [زور می‌زند] ها، یسه حرف خوب و حسابی، بنویس يك [با صدای بلند] باید همه‌رو دوست داشت [صبر می‌کند و بعد تکرار می‌کند] باید همه‌رو دوست داشت، بخصوص بیچاره‌هارو. بله، بیچاره‌هارو. نوشتی؟

استوار بله، نوشتم.

تیمسار چی نوشتی؟

استوار نوشتم بیچاره‌هارو باید دوست داشت.

تیمسار آفرین... آفرین که نوشتی... صد آفرین که خوب

نوشتی... خوب، عقیده خودت چیه؟ با حرف من

موافقی یا نه؟

استوار البته قربان.

تیمسار بسیار خوب، حالا بنویس دو [زور می‌زند] خانه هر

کس مال خودش است. [صبر می‌کند و بعد تکرار می‌کند]

خانه هر کس... مال... خودش است. [استوار که

متوجه وضع غیر عادی تیمسار است می‌نویسد] خوب،

چی نوشتی؟

استوار خانه هر کس مال خودش است.

تیمسار خوش خط بنویس.

استوار اطاعت قربان.

- تیمسار
استوار
تیمسار
استوار
تیمسار
استوار
تیمسار
استوار
تیمسار
استوار
تیمسار
استوار
تیمسار
استوار
تیمسار
استوار
تیمسار
استوار
تیمسار
استوار
- حالا سه، هر کس باید از دسترنج خودنان بخورد.
[در حال نوشتن] هر کس باید از دسترنج خود...
[با هیجان] مفت خوری موقوف. [به استوارنگاه می‌کند]
این آخری رو بنویس.
نان بخورد.
- بنویس، بنویس! [زور می‌زند] حالا بنویس، هیچ کس
نباید غصه هیچ چیزی را بخورد، [تکرار می‌کند] هیچ
کس نباید... غصه چیزی را بخورد، چون من غصه
همه را می‌خورم.
- [در حال نوشتن] چون من همه را... می‌خورم، چون
من... می‌خورم.
- فضولی موقوف. تو فقط صبر کن و منتظر باش بین
من چی میگم. [فکر می‌کند و زور می‌زند] بنویس، بنویس
پنج، بنویس ماده پنج، بنویس آدم، آدم است. آدم...
آدم است.
- [متعجب و در حال نوشتن هجی می‌کند] آدم... آدم است.
[با رضایت خاطر و خندان] این دیگه خیلی عالی شد...
نه؟ .. هیچکس تا به حال همچو حرف خوبی نزده،
آدم آدم است. فکر شو بکن، این حرف چقدر معنی
میده.
- بله قربان، خیلی معنی میده.
[سخت به هیجان آمده، بی قرار زور می‌زند] بنویس.
چی بنویسم؟

- تیمسار بنویس، این باید از همه مهمتر باشه، مثلاً... مثلاً چی باشه... تو میتونی بگی؟
- استوار بنویسم... هر کس این حرفارو گوش نکنه پدرشو...
تیمسار نه، تو چقدر کودنی پسر... نگاه کن! [با اشاره اورا به نزدیک دعوت می کند و با صدای آهسته گویی در گوشی حرف می زند] اینا رو نمینویسن، اینارو هیچوقت نمیگن، باید چیزای خوب، حرفای خوب پیدا کرد... آها، بنویس، بنویس، بنویس شش [زور می زند و یک مرتبه با صدای بلند] همه چیز باید به دوران پرافتخار گذشته بر-گردد. [هجی می کند] همه چیز باید... به دوران... پرافتخار... گذشته... بر گردد.
- استوار این خیلی عالی شد. [می خندد]
- تیمسار [با هیجان زیاد] همه چیز باید به دوران پرافتخار گذشته بر گردد. [با فریاد] زنده باد... [به سرفه می افتد].
- استوار [احساساتی می شود و با صدای بلند] دوران پرافتخار! تیمسار تو مثل این که از این حرف خیلی خوشت اومد؟ [لبخند می زند]
- استوار بله قربان. [می خندد، تیمسار یک مرتبه اخم می کند و استوار دست و پای خود را جمع می کند]
- تیمسار حالا... حالا بنویس... بنویس!
- استوار امر بفرمایید.
- تیمسار بنویس! [حالش منقلب می شود] بنویس... سرم عجیب خالی شده... چی بگم؟ [سعی می کند حواس خود

را جمع کند] اونایی رو که نوشتی بده یسه دفعه بخونم
 بینم چی نوشتی، بینم دیگه چی میشه گفت، آخه حرفای
 خوبو از حرفای خوب میشه پیدا کرد.

اجازه بدین من براتون بخونم.

استوار

لازم نکرده تو بخونی، خودم باید بخونم. این حرفا از
 دهن آدمی مثل تو نباید بیرون بیاد، بدش به من.

تیمسار

[این پا آن پامی کند ونمی خواهد دفتر را به تیمسار بدهد]

استوار

قربان!

گفتم بدش به من. [نیم خیز می شود] شنیدی چی گفتم؟

تیمسار

قربان.

استوار

[عصبانی] زهر مارو قربان، گفتم بدش به من.

تیمسار

آخه .

استوار

دستور میدم... فهمیدی؟ [سخت آشفته است]

تیمسار

[دستپاچه] میدونین، میدونین... [باترس نزدیک می شود]

استوار

تقصیر من، تقصیر من نبود. [دفتر را به تیمسار می دهد]

[دفتر را می گیرد چند لحظه با بهت نگاه می کند] کجاست؟

تیمسار

کجا نوشتی؟ [با فریاد] پس کو؟ [دفتر را تند تند ورق

می زند]

باور کنین قربان، تقصیر من نبود، آخه..

استوار

چرا نوشتی؟... ها؟. چرا نوشتی؟

تیمسار

تقصیر من نبود، این ، این نوشت، این نوشت . [قلم

استوار

را نشان می دهد]

[با خشم] تا حالا هیچ کس نتونسته بود منو مسخره بکنه،

تیمسار

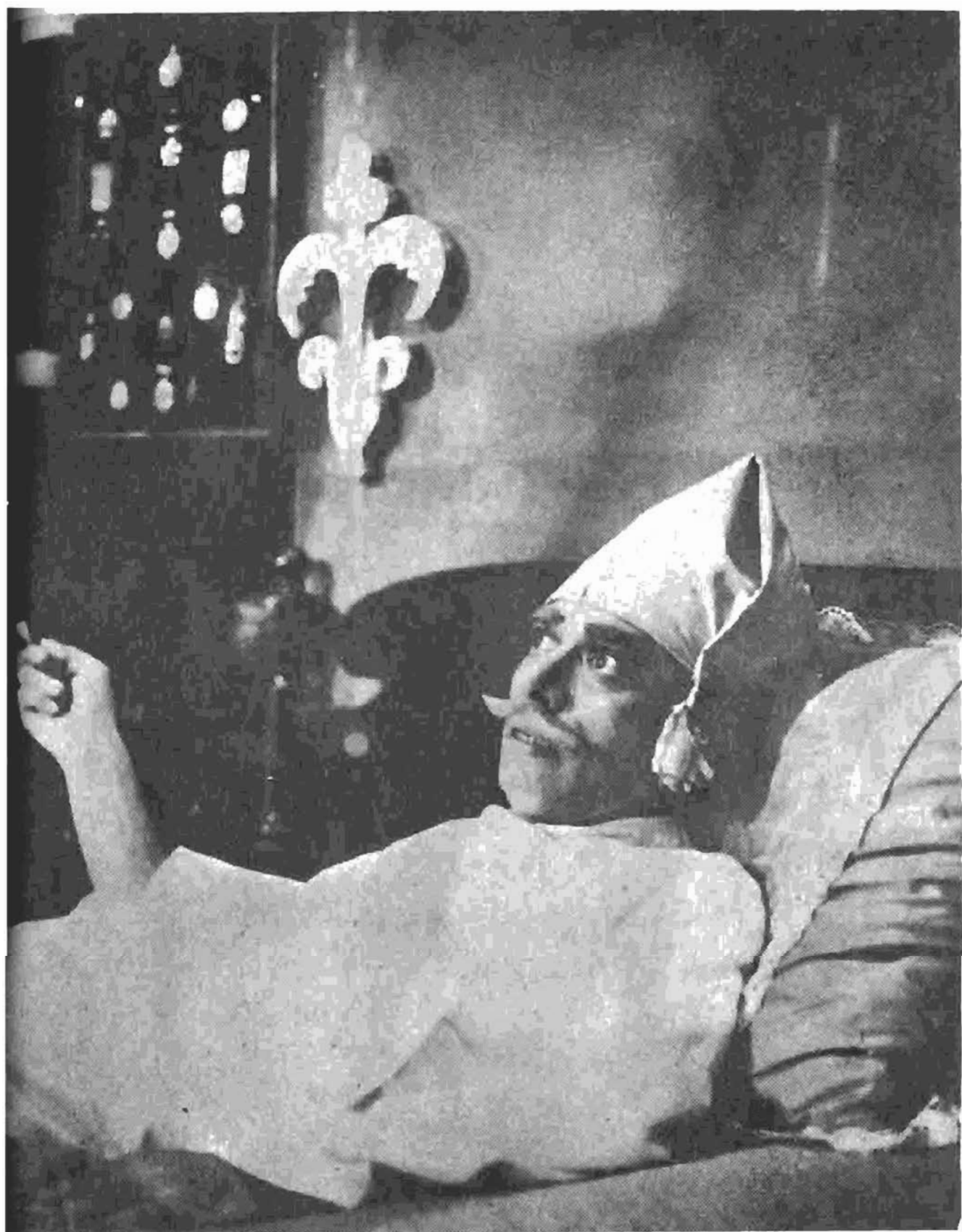
اونوقت تو مسخره می کنی؟! [بافر یاد درحالی که می خواهد بلند شود] های های بیابین، همین حالامی فرستمت زندان، برو زندان، های های، زندان، های های اعدام، اعدام! [با چشم های بر آمده بی حرکت می ماند، استوار دست و پاگم کرده در مقابل نگاه غضبناک تیمسار ایستاده، تیمسار همچنان بی حرکت است. هر دو بی حرکت چند لحظه ای را به سکوت می گذرانند استوار سرفه می کند. تیمسار عکس العملی نشان نمی دهد. استوار چند قدم جلو می آید، سر بیمار خم شده روی شانهاش می افتد. استوار خم می شود و چشم های تیمسار را نگاه می کند و بعد پساهاش را می گیرد و می کشد و تیمسار را روی تخت دراز می کند. ملافرا روی صورت جسد می کشد، تلفن زنگ می زند، استوار گوشی را بر می دارد]

بله... سلام عرض می کنم... نه خیر... حالشون خوش
نیس، نه خیر قربان.. خوابیده، نه... همیشه بیدار-
شون کرد... نه خیر... حال گزارش شنیدن ندارن...
نه خیر... بیدار شدنی نیستند.

استوار



وايستا بينم پسر... من خيلي لاغر شده ام؟



بنویس، بنویس، آدم... آدم است .



تو مثل این که از این حرف خیلی خوشت اومده؟



نه خیر . . . بیدار شدنی نیستند .

نمایشنامه «دعوت» با همکاری:

فخری خوروش
جمیله نیما

به کارگردانی: جعفر والی

نمایشنامه «دست بالای دست» با همکاری:

علی نصیریان
پرویز فنی زاده
فخری خوروش
اسماعیل داورفر
جعفر والی

به کارگردانی: جعفر والی

نمایشنامه «خوشا به حال بردباران» با همکاری:

پرویز فنی زاده
فرزانه تائیدی
مهین شهابی

به کارگردانی: داوود رشیدی

نمایشنامه «خانه روشنی» با همکاری:

علی نصیریان
عزت‌الله انتظامی
داوود رشیدی

به کارگردانی: علی نصیریان

در نیمه اول سال ۱۳۴۶ در تلویزیون ایران اجرا شده است.

تصاویر ضمیمه را احمدعالی از اجرای
نمایشنامه «خانه روشنی» گرفته است.

از غلامحسین ساعدی (گوهر مراد)

چشم در برابر چشم
پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت
شب نشینی باشکوه
کلاته نان
دندیل

منتشر شده است.



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

امیر کبیر منتشر کرده است:

اجازه هست آقای پرشت؟

نادر ابراهیمی

کتاب از دو قصه نمایشی یکی به نام «چگونه گالیله‌نو گالیله‌ئی به عالیجناب گالیله تبدیل می‌شود» و «مذاکرات محرمانه میان قدیسین» است. زیرساز نمایشنامه اول خبری است که در روزنامه آن را تحت عنوان «واتیکان بار دیگر گالیله را محاکمه و او را تبرئه می‌کند.» خواندیم. نویسنده با آگاهی از این خبر و برداشتی از رویدادهای زندگی گالیله و عقاید او دربارهٔ گردش زمین نمایشی برمبنای هزل و طنز و سرشار از نیش و کنایه می‌آفریند.

در این دو نمایشنامه دیگر گالیله نیست که در مقابل واتیکان ایستاده است و ناچار است که بزرگترین دریافت علمی خود را انکار کند، اینجا نویسنده‌ای در مقابل دریافتهایی از اجتماعش ایستاده است که این دریافتهای ناچار است در مقابل دادگاه مصائب زمان به محاکمه بگیرد و یا اینکه خودش محاکمه شود و با رابطه‌ای میان گالیله و ماجراهای نو محکومیت محتوم خود را اقرار کند.

چشم دد برابر چشم

گوهر مراد

با طرحهایی از بهرام داوری

چشم دد برابر چشم و اسپین اثر گوهر مراد، نمایشنامه‌ای است درشش پرده نه واقعیت‌های پلید زمانه را نشانه می‌گیرد. مفاهیم انتزاعی و ژگانی چون «عدالت» و «عدالت خواهی» که بارهای معنوی انسانی و شرف را دارا هستند، نه آنست که در شرایطی هر اس‌انگیز و تهدیدکننده، بافت واقعی می‌یابند. گوهر- مراد در پرداخت این مفاهیم، نمایشی از دوگانگیهای زشت و وحشتزارا، در برابر چشم می‌گستراند.

بعل
برتولت برشت
ترجمه خشایار قائم مقامی

جهان بی انتهاست و ظالم، آنکس که بتواند در این جهان وحشت‌زا زندگی کند یا باید پومستی به کلفتی پومست کرگدن داشته باشد، یا اینکه تبدیل به مهره‌ای شود در ماشینی که مصیبت می‌آفریند و سرآخر اینکه در صورت عدم سازش نابود خواهد شد.

«بعل» شاعری است که در مقابل ناروایی‌ها و یا در مقابل مظاهر زندگی در حال تحول، تبدیل به غولی می‌شود که شاید پاره بزرگی از زندگی باشد و گاه که نمی‌خواهد مصائب مهیب را قبول کند خود پاره‌ای از وحشت می‌شود. او چون شمشیری است دو دم که علاوه بر زندگی آهنین خود قدرت برش از دو طرف را هم دارد.

برای بعل آنچه به نام عواطف در به بند کشیدن انسان ساده و بی‌آلایش مؤثر است، چیزی جز گور متروکی که مرده‌ای نامحترم در آن خوابیده، نیست. او به حق، یا ناحق کام می‌خواهد و نمی‌اندیشد. نمی‌خواهد بیندیشد. که بعد از این کامجویی چه چیزی در انتظار او است. همه چیز، جز خواست لحظه‌ای، برای او محکوم است.

این شاید پیامی باشد از برشت که می‌گوید: شعر و شاعر دسته‌گلی نیست صبح چیده از باغچه، بلکه شعر هم می‌تواند ظالم باشد.

کلاته‌نان

غلامحسین ساعدی
نقاشی: ابراهیم حقیقی

کارمدام، برای زندگی و برای زیستن. تلاش برای تأمین زندگی در هر سطحی. این است درونمایه کلاته‌نان قصه‌ای که سراسر از مفهوم زندگی به معنی مطلق پر است. جوان با مادرش زندگی می‌کند. هر دو در چرخاندن چرخ زندگی تاجایی که قدرت دارند تلاش می‌کنند و نمی‌خواهند نان بی‌زحمت بخورند. ابتدا گاو خورده خوابیده حاکم را به کار می‌کشند و از آن یک گاو کارآمد می‌سازند و حاکم با دیدن این منظره دختر تنبل خود را به خانه جوان می‌فرستد و دختر برای بقای زندگی خود ناچار تن بکار می‌دهد و از نان مفت خوردن دست برمی‌دارد.

پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت گوهر مراد

گوهر مراد، قصه پرداز و نمایشنامه نویس موفق معاصر، در این مجموعه، رویه‌های گوناگون جشن مشروطه را به محک داوری می‌نهد و رویدادهای جنبش آزادی ایران را درپرداختی هنرمندانه جان می‌بخشد. در این مجموعه، که باعکسهایی از اجرای نمایشنامه‌ها همراه است، «از پانفتاده‌ها»، «گرگها»، «ننه‌انسی»، «خانه‌ها را خراب کنید» و «بامها» رامی‌خوانیم.

کله گردها و کله تیزها نوشته برتولت برشت ترجمه بهروز مشیری

کله گردها و کله تیزها نمایشنامه‌ای است در یازده بخش که در روال تعهدات ویژه روانی و اجتماعی برشت نسبت به مسائل انسانی و حساسیتهای فوق بشری نوشته شده است. درجایی از همین نمایشنامه از زبان «میسنا» (مشاور دولت) می‌خوانیم:

«کسی که از خانواده متوسطی برخاسته باشد، نه ارباب است و نه رعیت، نه داراست و نه ندارد؛ به همین علت با جنگ بین طبقه دارا و ندارد مخالف است؛ توانگران را چون تهیدستان، مادیون پست آزمند می‌داند. او خواستار عدالت و سختگیری در برابر دارا و ندارد است؛ پس برای چنین شخصی سقوط ما يك آرزوست!»

دندیل

نوشته غلامحسین ساعدی

در روزگاری که هر کس معبر خود را طوری می‌جوید که هنگام عبور پرش به‌پر دیگری نگیرد، سبکبال و بی‌خیال از قید گذشتن، نه تنها شهادت می‌خواهد، بلکه مهارتی می‌خواهد بیش از مهارت تجربه شده از یک زندگی عادی. آسان از کنار مردمی می‌گذری که هیچوقت دلت نمی‌خواهد آنها را بشناسی و گاهی هم انسانی یافت می‌شود که وجودش تبدیل به چشم می‌شود تا بهتر ببیند و در این دیدن همه چیز را بخاطر بسپارد و برای دیگران باز گو کند.

غلامحسین ساعدی نویسنده‌ای است که از این خصوصیات بر خوردار است. یعنی با تمام وجودش مصائب را حس می‌کند و در باز پرداخت آنها با باز آفرینی هنری آنچنان به‌چیرگی عمل می‌کند که گاه انسان را شگفتزده می‌کند. در مجموعه دندیل که چهار قصه از او را در بر می‌گیرد، با قصه‌هایی لای‌لایی‌گونه رودررو نیستیم، نمی‌توانیم قصه‌ها را بخوانیم که راحت خوابمان در برآید، بلکه خواندن آنها - اگر درک کافی برای دانستن داشته باشیم - خواب را از چشمان می‌رباید. دندیل محله بدنامی است که در آنجا همه چیز، حتی دیوار و خیابان هم به‌بد نامی گردن نهاده‌اند و نمی‌خواهند جز آنچه به آنها تحمیل شده است، تقدیر دیگر را بپذیرند، تقدیر را پذیرفته‌اند و آنچه را که باید نجاتشان بدهد، از یاد برده‌اند، یعنی اینکه نجات دهنده‌ای نیست.

ساعدی در برج عاج زندگی نکرده است که بتواند از کنار این مسائل بی تفاوت بگذرد، مسائلی که همه - هر روز - با آن روبرو می‌شویم و با نقاب بیگانگی راهمان را می‌کشیم و می‌گذریم.

ساعدی در دندیل زندگی را با سایه روشن‌ها و شادیهایش می‌بیند و می‌شناساند و هر کلامش نشانی از واقعیتی انکارناپذیر (اماغم مشکل برای پذیرفتن) دارد.

فن تآثر محسن سهراب

با علاقه و گرایش تازه‌ای که در دیار ما به تآثر آغاز شده، لزوم بررسی و مطالعه‌ای راستین در این فن احساس می‌شود که این نیاز را در حد وظیفه خود با ارائه «فن تآثر» مرتفع می‌کنیم.

کتاب فن تآثر در سه بخش درباره سه عامل مهم تآثر (سخن- حالت- جنبش) که عناصر تشکیل دهنده کار هنرپیشه است، بحث می‌کند و در پایان بخشی هم به «متورانس» اختصاص یافته که در این بخش توصیف متورانس‌ها و رابطه آن با ذهن تماشاگر تشریح شده است.

فن تآثر را می‌توان اولین اثر اصولی در آموزش تآثر در ایران دانست و باید به این نکته نیز توجه داشت که نویسنده کوشیده است تا کار خود را به طریقی ارائه دهد که جوابگوی نیاز هنر تآثر ایران باشد و در عین انجام صحیح این کار از صحت نیز منحرف نگردد. این کوشش وقتی قابل ارزش است که می‌بینیم هر روز دستورالعملی تازه از غرب وارد می‌شود و این دستورالعملها چون با موقعیت خاص هنر تآثر در ایران مطابقت نمی‌کند خیلی زود فراموش شده و باز هم ما می‌مانیم و حقیقت تآثر خود که به کمک نیاز دارد.

گفتگوی فراریان

برتولت برشت

ترجمه خشایار قائم مقامی

گفتگوی درازی است در قالب نمایشنامه، یا عبارت بهتر نمایش خواندنی از برابری آبجو و سیگار تا نژاد برتر و حکومت جهانی که این موارد به اضافه طنز نیشدار برشت کتابی جالب و پرمفهوم را بوجود آورده است.

در گفتگوی فراریان آقای تسیفل چاق و گنده، دوستی پیدا می‌کند به اسم آقای «کاله» که لاغر است و کوتاه. این دو در رستوران راه آهن آشنا می‌شوند و با توجه به اینکه هر دو فراریانی از حکومت فاشیستی آلمان هستند روزهای متوالی متناوباً یکدیگر را می‌بینند و از این دروآن در صحبت می‌کنند. مسأله گفتگوی فراریان به همین گفتگو ختم نمی‌شود، چون در این گفتگوی کسالت آور، تنها طنز پرکشش برشت است که خواننده را بی‌دلزدگی به دنبال خود می‌کشاند و او را از دروازه‌های پر وحشت اظهار عقیده حکومت فاشیستی میگذراند. بیشتر قسمت‌های گفتگوی فراریان در میان سالهای ۴۱-۱۹۴۰ در فنلاند، نوشته شده است.

عظمت و انحطاط شهر ماهاگونی

برتولت برشت

ترجمه مینو ملک‌خانی - مهدی اسفندیار فرد

عظمت و انحطاط شهر ماهاگونی که به شکل اپرت نوشته شده، بدعتی است تازه در امر اپرا و سرآغاز فصلی است نوین در تغییر و تطور هنری که سالیان دراز در خدمت طبقه‌ای خاص بوده و با رنگ و بوی اشرافی ساخته و پرداخته شده است.

این اپرا در بیست تابلو تنظیم شده و در آن از اعتلاء و انحطاط شهری افسانه‌ای حکایت می‌رود. این شهر را گروهی از «پساندازان» و «دامگستران» در ساحل طلاخیز ماهاگونی بنیان می‌گذارند. انگیزه بنیان نهادن این شهر، میخوارگی، شکم بارگی و عیش و نوش و اندوختن مال و منال است و با چنین تمایلی است که شهر نو بنیاد ماهاگونی بهترین آوردگاه مردمان دلال منش و خوش‌گذران می‌شود.

برشت همراه و همگام با حوادثی که بر این شهر می‌گذرد ریشه‌های تضاد درونی آن را جستجو می‌کند. انحطاط را در هسته عظمت این شهر که می‌رود به آزادی اعتلای خویش رسد، می‌پرورد و شهر نو بنیاد را در گیرودار بحرانی‌های پیاپی و بی‌نظمی و ناامنی داخلی که بازتابی است از تناقضات شدید اجتماعی، واژگون می‌کند.

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.

علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران-سعدی شمالی - بن بست فرهاد- شماره ۲۳۵- دایر، روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالیانه را به رایگان برای آنان ارسال داریم.



موسسه انتشارات امیرکبیر